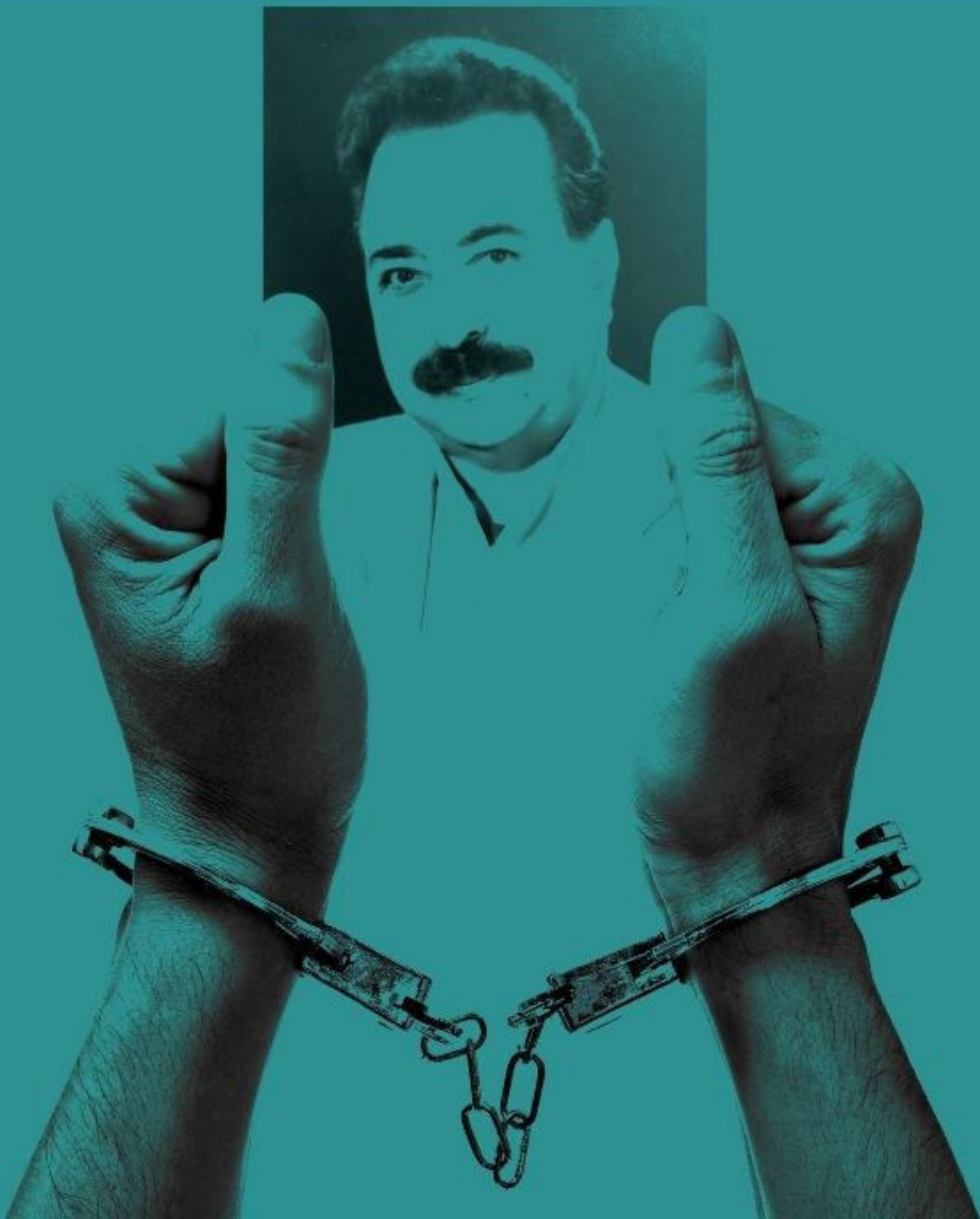


اصغر پارسا

فرزند دلاور نهضت ملی ایران

به همراه خاطرات منتشر نشده و یادنامه اصغر پارسا

کمیته انتشارات جبهه ملی ایران



اصغر پارسا
فرزند دلاور نهضت ملی ایران

به همراه خاطرات منتشر نشده و یادنامه

«اصغر پارسا»

سرشناسه

عنوان قراردادی

اصغر اصغرزاده پارسا (۱۲۹۴ - ۱۳۸۵)
به همراه خاطرات منتشر نشده و یادنامه «اصغر پارسا»
(بخش منتشر نشده کتاب فرزند خصال خویشتن؛ اصغر پارسا
به همت علی پارسا، نشر نی، ۱۳۸۸)

۲ آبان ماه ۱۳۹۸ خورشیدی

انتشار محدود و داخلی

مشخصات نشر



اصغر پارسا فرزند دلاور جبہہ ملی ایران

فهرست

- أ دلاوری سپهشکن در خط آزادی، استقلال و حاکمیت ملی
- أ پیش‌گفتاری در باره‌ی این مجموعه و خاطرات نشر نیافته‌ی زنده‌یاد اصغر پارسا
- ۱ (همکاری با جبهه ملی ایران پس از انقلاب تا زندان جمهوری اسلامی)
- ۱ تجدید فعالیت جبهه ملی ایران
- ۴ فعالیت مجدد در جبهه ملی ایران
- ۵ جدایی دین از حکومت در فکر جبهه ملی ایران
- ۶ انتشار نشریه پیام جبهه ملی تا ۲۵ خرداد ۱۳۶۰
- ۹ زندگی مخفی
- ۱۰ دستگیری
- ۱۱ زندان جمهوری اسلامی
- ۱۲ بازجویی و شکنجه
- ۱۶ انتقال به بند عمومی
- ۱۷ زندان اوین
- ۱۹ وساطت و مساعدت آیت‌الله منتظری برای رهایی
- ۲۱ پس از آزادی و وضع حاضر
- ۲۳ وضع خانوادگی
- ۲۳ پایان سخن
- ۳۱ گفت‌وگو با «دکتر حسین موسویان» رئیس شورای مرکزی جبهه ملی ایران درباره زنده‌یاد «اصغر پارسا»
- ۵۹ ماجراهای «عموجان»
- ۵۹ اختفای اصغر پارسا از زبان پریچهر مبشری و مهندس مجید ضیایی
- نگاهی کوتاه به زندگی و اندیشه‌های روان‌شاد اصغر پارسا از زبان زنده‌یاد دکتر مهدی مؤیدزاده (عضو پیشین هیأت اجرایی جبهه ملی ایران)
- ۶۶

دلاوری سپه‌شکن در خط آزادی، استقلال و حاکمیت ملی

پیش‌گفتاری درباره این مجموعه و خاطرات نشر نیافته زنده‌یاد
اصغر پارسا

رجال و دولت‌مردانی بودند که پیش از دولت ملی، در کابینه و ادارات مهم صاحب منصب بودند. اما با برآمدن نهضت ملی ایران و دولت ملی دکتر محمد مصدق، مانند یک سرباز ملی و میهن‌دوست، در راستای اهداف نهضت قرار گرفتند. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تمامی آنان یا خانه‌نشین شدند و یا کاملاً از مناصب مهم اداری کناره گرفتند. در حالی که چه بسیار افرادی که چندان اسم و رسمی هم نداشتند، در دوره نخست دولت مصدق به کار گرفته شدند، اما بعدها یا کودتا را تأیید، یا خود از کودتاچیان بودند! پس از کودتای ۲۸ مرداد هم به واسطه خوش‌رقصی، به مقامات بالاتری دست یافتند!

«دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم». دولت ملی شادروان دکتر محمد مصدق در تاریخ ما «دولت عشق» بود. افرادی مانند اللهیار صالح، باقر کاظمی، شمس‌الدین امیرعلائی، محمود نریمان، کریم سنجابی، محمدعلی کشاورز صدر و ... در زمره کسانی بودند که پیش از دولت ملی، وزیر، وکیل، شهردار و ... بودند، اما در دولت مصدق هر آن‌جا که نیاز بود، به دولت و نهضت ملی خدمت کردند.

پیش‌گفتار

کما این‌که زنده‌یادان باقر کاظمی و اللهیار صالح که از دوره رضا شاه صاحب منصب بودند، به وزارت کشور و وزارت خارجه انتخاب و سپس با نظر دکتر مصدق به سفارت ایران در فرانسه و ایالات متحده انتصاب شدند. پس از کودتای ۲۸ مرداد ضمن دعوت به همکاری با دولت کودتا، نه تنها این پیشنهاد را نپذیرفتند که اساساً همکاری خود را با حاکمیت قطع کردند.

نشست از پس پرده پادشا

چنان چون بود مردم پارسا

زنده‌یاد «اصغر پارسا» نیز از آن دست افرادی بود که عالی‌ترین مناصب را در وزارت امور خارجه تا پیش از دولت دکتر مصدق طی کرد. اما تمامی آن مناصب را کنار نهاد و از وزارت خارجه استعفاء داد و بر حسب ضرورت و باور به نظام دموکراتیک و پارلمانی به عنوان نماینده مردم خوی به مجلس هفدهم شورای ملی راه یافت. او در آن مجلس از مدافعان سرسخت آرمان‌های نهضت ملی دکتر مصدق بود؛ به همین خاطر در سن ۳۴ سالگی به عنوان سخنگوی فراکسیون نهضت ملی ایران در مجلس انتخاب شد. نطق‌ها و پاسخ‌های دلیرانه وی به برخی نمایندگان دست‌نشانده، فصل بزرگی از زندگی آن رادمرد است. پس از کودتا دستگیر و روانه زندان شد. پس از رهایی برای امرار معاش در شرکت‌های خصوصی مشغول به کار شد. در دوره نهضت مقاومت ملی و جبهه ملی ایران (در سال ۱۳۳۹)، پارسا باز از پیشگامان بود.

در بزنگاه انقلاب زمانی که جبهه ملی ایران در سال ۱۳۵۶ خورشیدی فعالیت دوباره خود را آغاز کرد. پارسا به دلایل گوناگون از ابتدای پای‌ریزی شرکت نکرد. اما در اردیبهشت ماه ۱۳۵۸ خورشیدی به عنوان سخنگو و هموند هیأت رهبری، نقشی فعال داشت. او یک ملی و مصدقی اصیل بود؛ باوری عمیق به آزادی و استقلال ملی به عنوان دو رکن مهم حاکمیت ملی داشت. مانند مصدق، باور دینی

پیش‌گفتار

را وارد قلمرو حکومت و حتی به معنایی وارد سیاست نمی‌کرد. باوری به ایدئولوژیک کردن جبهه ملی ایران نداشت. به همین خاطر او را به عنوان یکی از مدافعان باورمند به «جدایی دین از حکومت» می‌دانستند. خاستگاه بینش سیاسی وی از یک چارچوب مشخص فکری الگوبرداری می‌کرد که همانا مکتب مصدق بزرگ بود. گفتنی است که او از جمله نویسندگان منشور جبهه ملی ایران درکنگره دی‌ماه ۱۳۴۱ بود.

کوشش‌های جانانه وی در نشریه پیام جبهه ملی و همچنین حضور وی در تمامی راهپیمایی‌های دو سال بحرانی پیاپی تا ۲۵ خرداد ۱۳۶۰، هیچ‌گاه از یاد و خاطره حافظه آن روزهای پر مخاطره بیرون نمی‌رود.

چون شیر به خود سپه‌شکن باش

فرزند خصال خویشان باش

زنده‌یاد پارسا پس از ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ خورشیدی، به مدت دو سال در اختفاء زیست. به‌رغم این‌که فشار به جبهه ملی ایران با توجه به اعلام ارتداد، کمتر شده بود و حتی برخی از هموندان در بند جبهه ملی ایران، آزاد شده بودند. اما با گذشت دو سال، پس از یافتن محل اختفاء، او را دستگیر کردند. ایشان در آن موقع حدود شصت و پنج سال داشتند، اما چنان‌که در خاطرات او خواهیم خواند، بدترین نوع شکنجه‌های روانی و فیزیکی را بر وی وارد کردند. به گفته خود ایشان مدت‌ها امکان تماس برای او میسر نبود. دوستان و بستگان چندین ماه از موقعیت او بی‌خبر بودند. با تمام تأسفی که بابت رنجش این انسان نازنین و دیگر زندانیان اندیشه، باید خورد، آنچه که مایه افتخار تاریخ نهضت ملی ایران است، مقاومت، دلیری و پایداری است که او در آن زندان از خود به‌جای گذاشت. البته خود ایشان به واسطه فروتنی ذاتی که داشت، در بیان ابعاد مخاطرات خود سخن نگفتند. به ویژه فشارهایی که برای پذیرش ضبط مصاحبه (اعتراف) تحمل کرد و در نهایت

پیش‌گفتار

لام تا کام سخنی نگفتند. خود وی بارها در این زمینه می‌گفتند: «بیشتر فشار و شکنجه‌ها و واکنش من در آن‌جا موجود است. حتماً روزی فرا خواهد رسید و گزارش آن مخاطرات منتشر می‌شود.»

کتابی که پیشتر توسط نشر نی تحت عنوان «فرزند خصال خویشان» (خاطراتی از نهضت ملی) از «اصغر پارسا» (۱۳۸۸ خورشیدی) انتشار یافت. خاطرات شفاهی بود که پیشتر توسط مرکز اسناد ملی ایران و بخش دیگر آن توسط خانواده وی ضبط شده بود. در کتاب «فرزند خصال خویشان» دقیقاً خاطرات ایشان، تا بزنگاه انقلاب ۱۳۵۷ درج شده و بخش «دستگیری» و «زندان» ایشان درج نشده است.

کمیته انتشارات جبهه ملی ایران، این افتخار را دارد که ضمن انتشار این بخش نشر نیافته از کتاب وی، برای نخستین بار این بخش که شامل خاطرات و مخاطرات ایشان در زندان دهه شصت است، یادنامه‌ای محدود در کنار این دفتر، منتشر کند. ابتدا جناب «دکتر حسین موسویان» رئیس شورای مرکزی جبهه ملی ایران، با توجه به مطالعه این بخش از کتاب و خاطرات فراوانی که از زنده‌یاد پارسا تا بزنگاه ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ داشتند، مطالبی را در قالب گفت‌وگو ارائه کردند. این مصاحبه مکمل خاطرات پارسا و بیان‌نگر پیکار و خدمات پارسا در جبهه ملی ایران، به ویژه مدیر مسئولی وی در نشریه وزین پیام جبهه ملی و فعالیت ایشان در شورای مرکزی و هیأت رهبری تا ۲۵ خرداد است. بنابراین گفتار جناب دکتر موسویان به‌عنوان مکمل خاطرات اصغر پارسا، عرضه شده است. در زمان انتشار این مجموعه، با خبر شدیم که زنده‌نام اصغر پارسا نزدیک به یک سال از ایام اختفاء خود را در منزل مسکونی مهندس ضیایی و پریچهر مبشری از اعضای قدیمی جبهه ملی ایران بودند. به همین خاطر در صدد مصاحبه برآمدیم و گزیده‌ای از خاطرات آن ایام زندگی اصغر پارسا را در بخش دیگر مجموعه درج کردیم.

پیش‌گفتار

در پایان، نوشتار روان‌شاد «دکتر مهدی مؤیدزاده» یکی از همفکران سیاسی این رادمرد، درباره زندگی و اندیشه اصغر پارسا که چند روز پس از درگذشت ایشان به رشته تحریر درآمده، قرار گرفته است.

در دورانی که تاریخ پیکار سیاسی، محدود به ده - بیست سال اخیر شده است، در دورانی که زندان دهه شصت به طیف و افراد خاصی محدود می‌شود. انتشار این دست‌خاطرات ضرورت دارد.

این بخش از خاطرات ایشان، هم‌نشان از دلیری و پایداری وی در تاریخ مبارزاتی و نهضت ملی ایران، هم‌نشان از بنیان‌های روشنگری و خردگرایانه پیکار سیاسی در جبهه ملی ایران است.

آن‌چه که موجب بالندگی نهضت ملی ایران به رهبری دکتر محمد مصدق است «اخلاق» به عنوان رکنی از ارکان دموکراسی است. دموکراسی صرفاً راه و روش سیاسی نیست، بلکه دارای ارکان اخلاقی نیز می‌باشد. بی‌شک «اصغر پارسا» از فرزندان پاک و خودساخته نهضت ملی ایران است که مانند نام‌گرامیش «پارسا» بود.

اول آبان‌ماه ۱۳۹۸

تهران - کمیته انتشارات جبهه ملی ایران

اصغر پارسا فرزند دلاور نهضت ملی ایران



اصغر پارسا در دوران نوجوانی



اصغر پارسا با لباس یونیفرم کاردار سفارت ایران در چین

خاطرات منتشر نشده اصغر پارسا



اصغر پارسا به همراه همسر پروین قدیمی در چین



اصغر پارسا به همراه حسنعلی منصور، حسین علاء، فریدون آدمیت، افشار، حسین قدسی نخعی، در وزارت امور خارجه در حال امضای قرارداد

خاطرات منتشر نشده زنده یاد اصغر

پارسا

(همکاری با جبهه ملی ایران پس از انقلاب تا زندان جمهوری اسلامی)

تجدید فعالیت جبهه ملی ایران

بعد از انقلاب دوستان خواستند جبهه ملی ایران را دوباره فعال کنند. آقای اللهیار صالح پیغامی فرستاد و من آمدم منزل مرحوم صالح. ایشان گفتند که «آقا اگر شما نروید جبهه ملی ایران، جبهه ملی پا نمی‌گیرد.» (البته از روی حسن نظری که داشتند چنین فرمودند، والا مثل من هزاران نفر بودند و هستند). من گفتم: «این که آقای دکتر سنجابی در کابینه، در هیأت وزیران رفته وزیر امور خارجه شده، موافق سلیقه من نیست. برای این که، خیلی واضح عرض کنم. نظر ما یک عمری این بود که حکومت باید از دین جدا باشد. البته منظور من این نیست که سیاست به دین هیچ ربطی ندارد. افراد ممکن است لباس‌های شان و عقایدشان فرق کند، ولی حق دارند بر اساس هر اعتقادی که دارند، وارد سیاست شوند. ولی حکومت، وقتی که حکومت می‌کند، باید بی‌طرف باشد. یعنی در عین حالی که اکثریت مردم ایران مسلمان‌اند و مطابق قانون اساسی قدیم یا جدید دین رسمی ایران «اسلام» است. این‌ها همه درست، ولی کار حکومتی جنبه دینی نباید داشته باشد.» به ایشان عرض کردم که «تا آقای سنجابی استعفاء ندهند، من به جبهه ملی ایران نمی‌آیم.»

مرحوم صالح فرمودند: «دکتر سنجابی در پی شما بود و می‌گفت که پارسا بیاید به وزارت خارجه و اگر هم نمی‌خواهد در ایران باشد، سفارتی به یک جایی را قبول کند.» گفتم: «آقای صالح شما که مرا می‌شناسید، من آدمی نیستم که پی

این جور کارها باشم.» صالح گفت: «این فقط حرف سنجابی نیست. به عنوان این که می‌دانم وطنم از لحاظ سیاست خارجی به تو احتیاج دارد، پیشنهاد کردم.» گفتم: «از حسن ظن جناب عالی خیلی متشکرم. ولی بنده در همین ایران خیلی راحت هستم و زندگی دارم می‌کنم. الان هم چون خانم من خیلی وقت است که فوت شده، (سال ۱۳۵۲ فوت شده بود) و بچه‌هایم هم دیگر هر دو به عرصه رسیده‌اند و الان آدم تنهایی هستم، می‌توانم هر طوری که هست زندگی بکنم.»

بعد آقای بنی‌صدر رئیس‌جمهور شد. بنی‌صدر با من از جبهه ملی دوم آشنا بود. البته از وقتی که به ایران آمدند، تماسی با ایشان نداشتم. من قاعدتاً به اشخاص وقتی در مقام هستند کاری ندارم. یعنی هیچ‌وقت به هیچ‌عنوان خودم را به مراکز قدرت نزدیک نمی‌کنم. یک شب تلفنی شد به خانه من که آقای رئیس‌جمهور می‌خواهد با شما صحبت کند. آقای بنی‌صدر گفت: «فلانی، شما استاد ما بودید (البته استاد ایشان نبودم. گاهی با هم صحبتی کرده بودیم)، در عکس‌های جبهه ملی ایران هم می‌بینید، هر جا شما ایستاده‌اید، من و هدایت متین‌دفتری همه‌جا پشت سر شما ایستاده‌ایم من می‌دانم شما آدم گوشه‌گیری هستید، ولی آخر شما را نمی‌شود پیدا کرد.» بعد اسم بچه‌هایم را می‌دانست. هم در حزب ایران و هم در جبهه ملی ایران، رفقا اسم بچه‌ها مرا می‌دانستند. گفتم: «علی و فاطمی چه کار می‌کنند؟» گفتم: «هیچی، یک عده خانم خارجی را دور خودش جمع کرده، به عنوان طرفداران انقلاب، حتی خدمت امام هم مشرف شدند. ولی کاری به معنای شغل ندارد.» گفتم: «آه، بچه‌های اصغر پارسا بیایند و در این انقلاب بیکار باشند! بگو که علی با من تماس بگیرد و فاطمی تماس بگیرد، برای هر دوتای‌شان کار دارم» و از این حرف‌ها. گفتم: «آقای بنی‌صدر شما که مرا می‌شناسید، نه من به آن‌ها می‌گویم که بروید با آقای بنی‌صدر کار کنید، نه اگر هم بگویم آن‌ها چیزی را قبول می‌کنند، چون روحیه‌شان را می‌دانم.» گفتند: «باشد، حالا شما به آن‌ها بگویید.» من

هم به بچه‌ها این صحبت آقای بنی‌صدر را گفتم، علی گفت که «من مطلقاً به این حکومت کاری ندارم و کار خودم را می‌کنم»، و فاطی هم همین جواب را دادم من به آقای بنی‌صدر تلفن کردم که آقا این‌ها جواب‌شان چنین بود و تمام شد. بعد ظاهراً به سفارش ایشان، آقای احمد سلامتیان تماسی گرفت و گفت که «ما کنفرانسی می‌خواهیم برگزار کنیم و به کسی احتیاج داریم که زبان خارجی خیلی خوب بداند. قریب شصت نفر مترجم و راهنما داریم، ولی نظمی در کارشان نیست و در ثانی اطلاعات‌شان ردیف هم نیست.» بالاخره فاطی رفت به‌عنوان مترجم انگلیسی در این کنفرانس و روزی هم هشتصد تومان آن موقع برایش حقوق گذاشتند. در آن‌جا یک ماه کار کرد و بعد آمد و گفت: «بابا من با این‌ها نمی‌توانم همکاری کنم.» فاطی در همان کنفرانس با شوهرش آقای دانیال شهربانی آشنا شد و مدتی بعد در تهران ازدواج کردند. مراسمی هم نگرفتند و فقط در جمعی خانوادگی دور هم جمع شدیم. بعد هم که برگشت به آمریکا.

پیک نیک «حزب ایران» خانم صالح، اللهیار صالح، اصغر پارسا و احمد زیرک‌زاده

فعالیت مجدد در جبهه ملی ایران

یک روز صبح آقای صالح تلفن فرمودند که فلانی بیا این‌جا. رفتم منزل‌شان، دیدم که آقای سنجابی هم آن‌جا تشریف دارند. بعد از این‌که با هم دست دادیم، دکتر سنجابی گفت: «بگذار صورت همدیگر را ببوسیم. تو پیش من نیامدی، من بالاخره آدمم پیش شما. من از وزارت استعفاء داده‌ام و دیگر آن مشکل شما رفع شده است.» بعد آقای حسن خرمشاهی آمد و با ماشین خود ما را از منزل صالح برد به ساختمان جبهه ملی ایران، البته راه زیادی هم نبود. مرحوم سنجابی ساختمان بزرگی را برای جبهه ملی ایران، به توسط آقای خرمشاهی گرفته بود. تقریباً



روبه‌روی آموزشگاه رانندگی امیرکبیر آقای خرمشاهی، در خیابان سی‌متری یا

کارگر فعلی. ساختمان خیلی خوبی بود و در شورا و هیأت اجرایی بودم. باز هیأت اجرایی با دکتر غلام حسین صدیقی و دکتر کریم سنجابی و عده‌ای دیگر تشکیل شد و به این ترتیب فعالیت جبهه ملی ایران، بعد از انقلاب را شروع کردیم.

جدایی دین از حکومت در فکر جبهه ملی ایران

قبلاً گفتم که در کنگره اول جبهه ملی ایران مرحوم مهندس مهدی بازرگان پیشنهاد کرد که اسمی از دین را هم در منشوری که باید نوشته بشود، بیاورند. ما با این نظر ایشان مخالف بودیم و بالاخره ایشان و دوستان هم‌نظرشان از جبهه ملی ایران جدا شدند و نام گروه خود را گذاشتند «جمعیت نهضت آزادی ایران». ما در تجدید فعالیت‌های جبهه ملی ایران، همان فکرمان یعنی جدایی دین از دولت را تعقیب کردیم و جبهه بعد از انقلاب هم با فکر «لایسیته» شروع به کار کرد.

در ایران بدبختانه یک تصور عجیبی در ذهن بعضی مردم رفته که فکر می‌کنند لایسیته یعنی ضدیت با دین! در حالی که لایسیته انکار دین نیست. لایسیته یعنی افکار و نظرات آن‌هایی که لایک باشند. لایک اساسش، مصدرش به فرانسه لایسیته است. در عمل سیاسی لایسیته یعنی خواستن حکومتی که جدا از دین است، در نهایت احترامی که به دین دارد. مثلاً در ایران تنها یک دین که نداریم و ادیانی را که قانون اساسی ما شناخته است، آن‌ها هم هستند. پس حکومت باید از فارغ از این دین‌ها باشد. ولی گاه در ایران لایسیته، مثل خیلی لغات دیگر به‌عنوان فحش به کار می‌رود. الان مثلاً لغت لیبرال شده فحش! لیبرال، که معنایش آزادی‌خواه است، که فحش نمی‌شود. لایسیته هم بی‌دینی نیست.

در تجدید فعالیت جبهه ملی ایران بعد از انقلاب ما روی همان فکر لایسیته و به‌عنوان این که حکومت باید از نظر دینی بی‌طرف باشد، شروع به فعالیت کردیم. اولین رئیس شورای جبهه ملی ایران مهندس کاظم حسینی بود، ولی ایشان پس از مدت کوتاهی گفت: «من حوصله این جور کارها را ندارم، و مانند همیشه عضوی

در جبهه ملی ایران هستم.» «دکتر مهدی آذر» بعد از مهندس حسیبی رئیس شورای جبهه ملی ایران شدند.

وقتی اعلام کردند می‌خواهند قانون اساسی را تدوین کنند، ما هم در جبهه ملی ایران، از رفقا مخصوصاً آقای دکتر مسعود حجازی که وکیل عدلیه و انصافاً حقوق‌دان خوبی هم بودند، و چند نفر حقوق‌دان بسیار متخصص دیگر دعوت کردیم تا متنی را در مورد قانون اساسی تهیه کنند. آقایان نشستند و نظرات و ملاحظاتی را که راجع به قانون اساسی پیشنهاد شده ساینده داشتند، مدون کردند و در جزوه‌ای منتشر شد.



اولین حضور اصغر پارسا در تشکیلات جبهه ملی ایران با حضور دکتر سنجابی و احمد مدنی در باشگاه جبهه ملی - اردیبهشت ۱۳۵۸

انتشار نشریه پیام جبهه ملی تا ۲۵ خرداد ۱۳۶۰

با تشکیل مجلس خبرگان قانون اساسی به جای مجلس مؤسسان و تدوین قانون اساسی جدید در آن ما کم‌کم دیدیم که در این حکومت جدید درست خلاف آن‌چه که سال‌ها ما فکر می‌کردیم و می‌خواستیم، حرکت می‌شود. در هیأت اجرایی جبهه ملی ایران، فکر کردیم که ما باید روزنامه‌ای داشته باشیم که ارگان ما باشد. و ما با آن بتوانیم نظراتمان را منتشر کنیم. قرار شد که امتیاز روزنامه را مرحوم دکتر مهدی آذر، که آن موقع رئیس شورای جبهه ملی ایران بود، بگیرد. آقای دکتر مهدی آذر شد صاحب امتیاز پیام جبهه ملی و بنده هم مدیر مسئول و متصدی همه کارهای این نشریه شدم. اولین شماره پیام جبهه ملی را در فروردین ۱۳۵۹ منتشر

کردیم. نهایتاً هفتاد و چند شماره از این نشریه منتشر شد و تماش را جلد کرده دارم.

در همان سال ۱۳۵۹ اولین انتخابات مجلس شورای ملی بعد از انقلاب در پیش بود. ما هم در جبهه ملی ایران فهرستی از کاندیداها را اعلام کردیم. من چون سخنگو بودم این فهرست را به اطلاع روزنامه‌ها رساندم. خبر صحبت من با روزنامه‌ها به نقل از روزنامه «بامداد» که در آن روزها منتشر می‌شد و خواننده زیاد داشت این بود:

« ... اصغر پارسا سخنگوی جبهه ملی ایران ضمن معرفی نامزدهای انتخاباتی گفت: «کمتر کسی است که به آزادی، استقلال و تمامیت ارضی ملت و سرزمین ایران و سعادت و رفاه مردم این مرز و بوم معتقد باشد ولی درباره آن‌چه در وطن ما می‌گذرد، ابراز نگرانی نکند. بحرانی که امروز سراسر میهن ما را در بر گرفته است. نیاز به آن دارد تا افرادی کاردان، صاحب‌نظر و متعهد به انقلاب شکوهمند ملت ایران پا به میدان گذارند و با تمامی وجود در راه نجات این کشتی طوفان‌زده به تلاش برخیزند. از این رو جبهه ملی ایران وظیفه خود می‌داند که به دور از تنگ‌نظری‌ها و تعصب‌های گروهی نامزدهای خود را که از میان زنان و مردان آگاه متعهد به انقلاب ملت ایران برگزیده شده‌اند، به ملت ایران معرفی نماید.»

وی سپس اسامی نامزدهای جبهه ملی ایران برای تهران و شهرستان‌ها را به شرح زیر معرفی کرد... .

در این فهرست شخصیت‌های ملی را از تهران و شهرستان‌ها آورده بودیم. بنده هم از تهران نامزد شده بودم.

در ساختمانی که برای جبهه گرفته بودیم مجالس سخنرانی در مورد مسائل کشور می‌گذاشتیم و نشریه پیام جبهه ملی هم هر هفته روزهای یکشنبه مرتب

خاطرات منتشر نشده اصغر پارسا

منتشر می‌شد. کشمکش‌های سیاسی در جامعه بالا گرفته بود. روزی عده‌ای به محل ساختمان ریختند و ساختمان را که اجاره کرده بودیم، برخلاف قانون و عرف گرفتند و جبهه از این محل محروم ماند. ما انتشار نشریه را ادامه دادیم و تیراژ آن دائماً زیاد می‌شد و خواننده بسیار داشت. آن موقع که [چند لایحه از جمله] لایحه قصاص مطرح شد و ما با آن مخالفت کردیم. برای روز ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ هم دعوتی برای گردهمایی کردیم تا نظرات جبهه ملی ایران را در مورد این لوایح و و اوضاع کشور با مردم مطرح کنیم. همان روز آقای خمینی در رادیو فرمودند: جبهه ملی مرتد است. ما تعجب کرده بودیم که سازمان و تشکیلات چطور مرتد می‌شود! به هر حال از طرف گروهی حمله شد به ساختمان و آنجا را گرفتند و دیگر نمی‌شد هیچ کاری کرد. تقریباً جبهه ملی ایران از بین رفت و روزنامه پیام جبهه ملی هم تعطیل شد.



ابراهیم
علی اشرف منوچهری، اصغر پارسا، غلامرضا تختی، حسن خرمشاهی و محمدعلی خنجی نفر
نشسته: روح‌الله جیره‌بندی
کریم‌آبادی،

زندگی مخفی

از خرداد ۱۳۶۰ یعنی از وقتی صحبت مرتد بودن جبهه ملی ایران شد، دو سالی از سال ۶۰ تا ۶۲ بنده در اختفاء بودم. با همه این‌که من خودم فکر می‌کردم ما که کار خلافی نکردیم، ما یک فکری و نظری را گفتیم. فکر را گفتن که گناه نیست. ولی رفقاء اصرار کردند که نه شما بهتر است مخفی باشید.

دو خانواده در مدتی که در اختفاء بودم، خیلی به من محبت کردند: یکی خانواده مرحوم «عباس سنگانی» بود. ایشان در شهرک غرب می‌نشست. دبیر بود و خانمش هم فرهنگی بود و هر دو عضو جبهه ملی ایران بودند و خیلی بنده را نگهداری کردند، مدت‌ها در منزل آنان بودم. [چند سال] بعد آقای سنگانی هم مرحوم شد، خدا رحمتش کند. دیگر خانواده آقای مهندس ریاحی [مهندس مجید ضیایی درست است] که حالا هم هست و صاحب شرکت است و خانمش [پریچهر مبشری] خانم بسیار فهمیده‌ای که حالا در فرانسه است، چون سه دختر دارد که در فرانسه تحصیل می‌کنند. انصافاً این خانواده یک سال مرا تحمل کردند، چون وسعت مالی هم داشتند، می‌توانستند [شرایط را برای من فراهم کنند]. یک

سوئیت کوچک مستقلی برای مهمان داشتند که بنده در همان‌جا زندگی می‌کردم. من همیشه خودم را زیر منت این رفقا می‌دانم.

بعد از آن مدتی هم آمدم نزد خواهرزاده‌ام نسرين که الان هم در تهران است و همسر آقای همایون حسام‌فر است. هر دو کارمند بانک مرکزی بودند. این‌ها خانه‌ای داشتند که طبقهٔ سومش خالی بود و گفتند ما اجازه نمی‌دهیم جای دیگری بروی، بیا بنشین همین‌جا. بنده مدتی هم در آن‌جا بودم.

بعد رفتم خانه خواهر بزرگم رباب خانم که حالا هم زنده است الحمدلله، دو سه سالی هم از بنده بزرگ‌ترند و به اصرار ایشان می‌گفتند ما از بچگی با هم بوده‌ایم، حالا هم بیا این‌جا پیش من. دیدم راست می‌گویند و رفتم آن‌جا. خواهرم طبقه پایین خانه‌اش را به دخترم اجاره داده بود و او با شوهرش آن‌جا زندگی می‌کردند. دیداری با دخترم تازه کردم و چند روزی آن‌جا بودم که دستگیر شدم.

دستگیری

[ماجرای این قرار بود:] روزی از خانه ایشان در خیابان جم به سمت یک سلمانی که در همان خیابان بود، رفتم. پس از این‌که اصلاحم تمام شد و به بیرون آمدم. دیدم دو نفر آمدند و گفتند: شما فلانی هستید؟ گفتم: بله. گفتند: ما شما را برای تحقیقات باید یک جایی ببریم. گفتم: خوب، من شما را که نمی‌شناسم، کارتی دارید. انصافاً کارتشان را نشان دادند و دیدم بله مأمورند. به این ترتیب در آبان ۱۳۶۲ بنده را گرفتند. بعدها فهمیدم که یکی از رفقای خودمان بنده را لو داده، چون وقتی بعد از سه سال و سه ماه و خرده‌ای از زندان آزاد شدم رفقا عنوان کردند که ایشان این کار را کرده بود. گفتم: آقا هیچ عیبی ندارد، هر کس طاقتش تا حدی است. یکی با یک شلاق حرف می‌زند، یکی با صد تایش حرف نمی‌زند. این آدم تقصیر ندارد. او را گرفته بودند تقریباً یک ماه توی زندان نگه داشته بودند گویا، که تو جای فلانی را بگو که کجاست تا ما آزادت کنیم. چهار، پنج ضربه

شلاق به او زده بودند و خوب این به نظر بنده تقصیری ندارد. تاب و توانش تا آن حد بود. به خاطر بنده که نمی توانست در زندان بماند. بعد از آزادی از زندان هم پیغام فرستادم به خود همین شخص و گفتم: عزیز من، یک ذره به این رفقا که این حرف ها را می زنند توجه نکن، من به رفقا هم گفته ام و اگر جلسه عمومی هم داشته باشیم خواهم گفت. هر کس یک تاب و توانی دارد، نیرویی دارد و بنده دلم نمی خواست شما حتی یک ماه به خاطر بنده زندان بروید. این است که این کار شما کوچکترین اثری در دوستی و رفت و آمد ما ندارد. ایشان حالا هم هستند و الحمدلله هم باز تشریف می آورند و می روند.

زندان جمهوری اسلامی

بعد از اینکه بنده را گرفتند اول بردند در جایی در سلطنت آباد و این مرکز اداره اطلاعات آن زمان سپاه بود. در آنجا بنده را در جیبی که بودیم نگه داشتند. یکی از آن ها برای کسب تکلیف رفت که این را گرفته ایم و حالا چکار بکنیم. بعد آمدند و چشمم را همان جا توی ماشین بستند که نفهمم که بعد به کجا می رویم. بعد از آنجا آوردند به طرف پائین شهر، ولی می گفتند که ما داریم طرف اوین می رویم! همان جا که سرازیری مرگ در آنجاست! از این حرف ها هم می زدند. من چون جهت را تشخیص می دادم می دانستم که این ها دارند می روند پایین، نه به اوین. به ذهنم رسید که این ها دارند مرا به زندان پهلوی شهربانی می برند. این زندان را زمان رضاشاه آلمان ها ساختند. نزدیک میدان توپخانه است. وقتی مرا به آنجا بردند چند اسم مختلف داشت: بند سه هزار، بند ۳۸۰ و مدتی هم گفتند زندان توحید. حالا موزه شده. در زمان شاه به آن می گفتند زندان کمیته مشترک ضد خرابکاری که هر شکنجه و بازجویی بود، در آنجا اعمال می شد و در این مدتی که بنده بودم، همان وضع برقرار بود به اضعاف مضاعف.

بازجویی و شکنجه

بعد از انتقال به زندان توحید مرا به سلول انفرادی انداختند و بازجوئی‌ها شروع شد. یکی دو روز بعد از دستگیری مرا مجبور کردند که با تلفن به دخترم بگویم که نزد دوستانم هستم و نگران من نباشند، چون غیبت ناگهانی من طبعاً باعث نگرانی آنها شده بود. دختر و پسر هم بعد از این تلفن خیالشان تا حدی راحت شد و فکر کردند که در ادامه مخفی بودنم به منزل دوستی رفته‌ام. دخترم با همسرش طبق برنامه زندگی خودشان به آمریکا رفتند و بعدها که این خبر را در زندان شنیدم، حقیقتاً خوشحال شدم. چون همیشه فکر میکردم مبادا بخاطر من آنان را دستگیر کنند و تحت فشار بگذارند. بعد از این دیگر آقایان راحت بودند که هر کاری می‌خواهند با من بکنند.

پس از چند جلسه که سؤال‌های بی‌ربطی مانند این که روابط شما با دربار چه بوده و از این قبیل کردند و جواب‌های مرا نپسندیدند، شکنجه شروع شد. من در بازجویی‌ها کسی را نمی‌دیدم. با چشم‌بند و روبه دیوار بازجویی می‌شدم. در همان جلسات اول آقایی که فقط صدایش را می‌شنیدم پرسید نام خودتان را در ورقه بازجویی «اصغر پارسا» نوشته‌اید، ولی اسم شما در شناسنامه «اصغر اصغرزاده پارسا» است! پس دروغ گفته‌اید و تعزیر می‌شوید. کتکی و شلاقی می‌زدند و بعد حرف‌هایی از همین قبیل مطرح می‌شد و باز کتک و خشونت بود. گاهی که چشمم بسته بود با چیزی به سرم می‌زدند که نمی‌دیدم چیست، ولی درد زیادی داشت. در بعضی جلسات مرا مجبور میکردند که خم شوم و سرم را به دیوار تکیه دهم. بعد شخصی با لگد زدن به پاهای من آنها را از هم باز میکرد. در این حالت سرم به شدت به دیوار فشرده می‌شد و بسیار دردناک و تحمل‌ناپذیر بود. در تمام این مدت بازجو، که من هیچ‌وقت او را نمی‌دیدم، با توهین و خشونت سؤال‌های نامربوط خود را تکرار میکرد. وقتی از شدت درد و خستگی به زمین می‌افتادم. باز

به ضرب لگد و کتک وادارم می‌کردند که بلند شوم و سرم را به دیوار بگذارم و پاها را با لگد باز می‌کردند و دوباره درد و بازجویی شروع می‌شد. به زمین که می‌افتادم بازجو به آن‌که کتک می‌زد و با فریاد می‌گفت بلندش کن که حرف بزنی! آن دیگری که خسته شده بود داد می‌زد و می‌گفت چکارش کنم مثل گاو افتاده و هی میگه نه!

در آن روزهای فشار و شکنجه صحنه‌های فجیعی را شاهد بودم. از کارهایی که رایج بود این بود که مدام نوار نوحه خوانی و مناجات را از بلندگوهایی که در زندان نصب شده بود با صدای بلند و پخش می‌کردند. روزی می‌شنیدم که دختری را شلاق می‌زنند و از بلندگو هم صدای نوحه می‌آمد. که «آسمان خون گریه کن، فرزند زهرا آمده ...» و آن دختر هم زیر شلاق فریاد می‌کشید که «فرزند زهرا منم، من سیدم، نزنید. من فرزند زهرایم ...». این صدای بلند و مداوم نوحه که اغلب با فریاد افراد زیر شکنجه مخلوط می‌شد، از زجرآورترین امور زندان بود. حتی در سلول هم بلندگو گذاشته بودند. در یکی از سلول‌ها دیدم که بلندگو که معمولاً بالا و نزد یک سقف می‌گذاشتند، کنده شده است. یکی از پاسدارهای زندان می‌گفت که قطب‌زاده مدتی در این سلول بود و چون قدش بلند بود توانسته بود بالا بپرد و بلندگو را از جا درآورد.

چند ماه زیر فشار، بدرفتاری، کتک و بازجویی بودم. ظاهراً هدف آن بود که با فشار مرا مجبور کنند حرفی علیه خودم یا «جبهه ملی ایران» بزنم تا مصاحبه‌ای ضبط کنند و از تلویزیون پخش کنند. چون در پرونده من و سوابق من که موردی از فساد مالی و غیره نداشتند و امیدشان به اصطلاح اعترافات من بود و آن هم حاصل نشد.

مدتی هم سلول نداشتم و در راهروی زندان نزد یک «زیر هشت» می‌خوابیدم. گاهی که خواب بودم با لگد یکی از مأموران که از راهرو می‌گذشت، بیدار می‌شدم

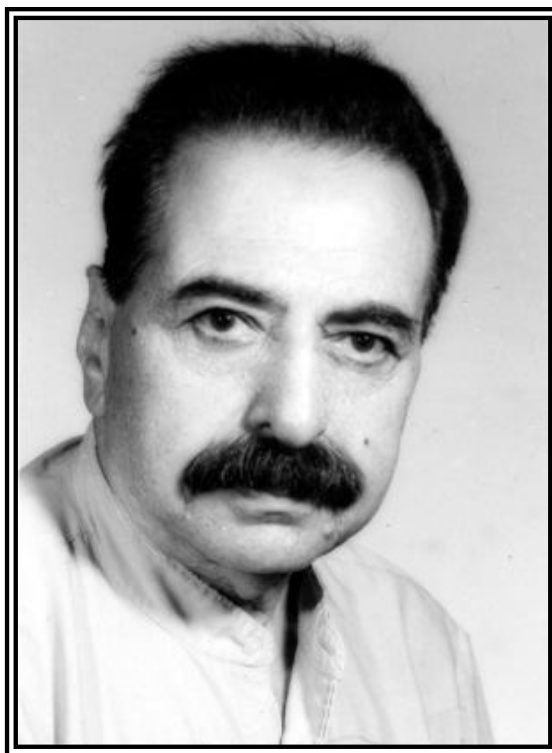
که فحشی می‌داد و می‌گفت پاهایت را جمع کن یا از این دست اهانت‌ها. در تابستان هم که هوای گرم و بسته سلول تحمل‌ناپذیر بود. روزی از باز بودن در سلول استفاده کردم و روی موزائیک‌های خنک‌تر راهرو خوابیدم. باز با لگد و فحش یکی از مأموران به سلول گرم و خفقان‌آور بازگشتم. مدتی هم یک کولر بزرگ را آوردند و در مقابل در سلول من کار گذاشتند. در سلول را باز کردند و کولر را بکار انداختند. باد سرد کولر مداوم بر من می‌وزید و بعد از مدتی تمام بدنم خشک شده بود و یک هفته قادر به حرکت نبودم. نزدیک به هفت ماه این ترتیبات برقرار بود.

در این وقت یکی از رفقای «جبهه ملی ایران» یعنی مرحوم «دکتر مسعود حجازی» که او هم دستگیر شده بود، مرا در صف حمام یا در راه دستشویی دیده بود. در زندان برای بردن به حمام یا دستشویی به ما چشم‌بند می‌زدند. ولی او به نحوی مرا دیده بود. پس از آزادی به صورت ناشناس به پسرم تلفن زده بود که پدر شما در زندان ۳۸۰ است و سعی در آزادی او کنید. البته من ایشان را در زندان ندیدم، چون حرکت در راهروها همیشه با چشم‌بند انجام می‌شد و کسی هم حق حرف زدن نداشت. ولی ایشان اتفاقی مرا دیده بود و پس از آزادی این لطف را کرد که خانواده من از دستگیری من مطلع شدند.

پسرم بعد از اطلاع از این موضوع یک‌راست رفته بود دم در زندان توحید و در زده بود و به آقایی که آمده بود دم در گفته بود که ما اینجا زندانی داریم و ملاقات می‌خواهیم. آن آقا هم گفته بود که اینجا زندان نیست و انبار تجهیزات برای جبهه‌های جنگ است. پس از اصرار پسرم آن آقا گفته بود برای ملاقات به لوناپارک بروید. لوناپارک یا شهربازی محلی است بین ونک و اوین و در آنجا محوطه‌ای را برای آمدن خانواده زندانیان و به اصطلاح ملاقاتی‌ها اختصاص داده بودند. پسرم در آنجا از مأمورین پرسید که چنین شخصی در زندان شما است و

آنان با مراجعه به دفاتر گفته بودند: بله از آبان ۱۳۶۲ در زندان و در بند ۳۸۰ است، ملاقات هم ندارد. البته من قبل از این تاریخ دستگیر شده بودم، ولی خوب اینها اینطور ثبت کرده بودند.

پسرم بعد از آن شروع به مراجعه به مقامات کرد تا از وضع من باخبر شود و اگر بتواند ملاقات بگیرد. شاید در اثر این مراجعات و اقدامات بود که اندکی از سختگیری کمتر شد. برای اولین بار اجازه دادند که حدود ده دقیقه با تلفن با پسرم صحبت کنم. یک بار به او گفتند که به خیابان کاخ (فلسطین) در اتاق نگهبانی یکی از کاخ‌های سلطنتی بیاید. او و صبا دخترش که چهار پنج سال داشت و خواهرم رباب خانم صفرزاده به ملاقات آمدند. مرا از زندان با چشم‌بند توی یک فولکس واگن قدیمی کف ماشین خواباندند. یکی هم روی من نشست و به آنجا بردند. البته من نمی‌دانستم به کجا آورده‌اند و بعدها پسرم گفت که در ساختمان نگهبانی یکی از کاخ‌ها بود. چشم‌بند را که باز کردم برای اولین بار بعد از دستگیری پسرم را دیدم و او هم مرا دید و بعداً می‌گفت که اول مرا نشناخت چون بسیار لاغر شده بودم و سرم را هم تراشیده بودند و چشم‌هایم در اثر فشار در ماشین قرمز شده بود. در حضور یک نفر نگهبان یوزی بدست که از قضا آذربایجانی هم بود، نشستیم و حدود ده دقیقه ملاقات داشتیم. چند ماه بعد دو نوبت مرا به خانه پسرم بردند و هر بار بیست دقیقه حق ملاقات داشتیم.



اصغر پارسا چندی بعد از آزادی از زندان

انتقال به بند عمومی

در همین دوره که سخت‌گیری و بدرفتاری نسبت به من کمتر شده بود، مرا به اتاقی بردند که چند نفر دیگر هم در آنجا بودند و به اصطلاح عمومی‌تر بود. یکی از سازمان فدائیان اقلیت آنجا بود و یکی دو تا از رهبران توده‌ای. از این‌ها کسی بود به نام حسین راسخ که ظاهراً رئیس تشکیلات مخفی حزب توده بود. او بسیار روحیه خود را از دست داده بود و برای زندانبانان جاسوسی و در واقع سخنچینی می‌کرد. هر بار صحبتی در اتاق می‌شد او با شاخ و برگ و اضافاتی به مقامات خبر میداد و چند بار بر اساس صحبت‌های او مرا به سلول انفرادی انداختند. در آن

اتاق عمومی یک روز بحثی در گرفته بود و او با اشاره به من گفت: ما این‌ها را قبول نداریم، این‌ها نماینده بورژوازی سازشکار هستند. یکی از جوان‌های اقلیتی برخاست و با عصبانیت زد بیخ گوش این راسخ و گفت: مردیکه این هرچه هست سر مرام خودش ایستاده و شکنجه را تحمل کرده تو چه می‌گویی که صبح تا شب ناله میکنی و خبرچین شده‌ای؟ اگر این بورژوا است و تو طبقه کارگری من طرفدار این بورژوا هستم.

یک روز لاجوردی که یادم نیست آن موقع دادستان انقلاب بود یا نه! برای بازدید آمد به زندان و راسخ تا او را دید به حال گریه به او گفت اجازه دهید من بجای این جوانها و بسیجی‌ها به جبهه بروم و روی مین بروم و فدا شوم. لاجوردی هم با بی‌اعتنایی گفت هنوز به امثال شما محتاج نشده‌ایم. این آقای لاجوردی در اطراف جبهه ملی دوم ایران بود و مرا از آن دوره میشناخت. البته در زندان به جز همین مورد ملاقاتی و صحبتی با هم نداشتیم.

زندان اوین

در فروردین سال ۱۳۶۴ بعد از دو سال که در زندان توحید بودم، مرا به زندان اوین منتقل کردند. وضع من در اوین نسبت به زندان توحید بسیار بهتر بود.

اگرچه زندان پر از زندانی بود و شب‌ها جای خواب کافی نداشتیم و مجبور بودیم به پهلو بخوابیم تا همه جا شوند، ولی امکان خرید محدود از فروشگاه زندان داشتیم و گاهی اجازه رفتن به استخر زندان میدادند و از همه مهم‌تر ملاقات منظم داشتیم. هر دو هفته یکبار پسر می‌آمد به لوناپارک یا همین شهربازی و از آنجا با اتوبوس به اوین و پس از مدتی که در اتاق انتظار می‌ماند به مدت ده دقیقه از پشت شیشه ضد گلوله با گوشی تلفنی با هم ملاقات میکردیم. یکبار هر دو دخترش را هم همراه آورد و من دختر کوچکش و نوه خودم «سمن» را اول بار آنجا دیدم که

هنوز زبان باز نکرده بود و صحبت نمی کرد. ایام بمباران و موشک باران تهران را هم در همین اوین گذرانیدیم.

در اوین مرا با عده‌ای از مقامات و افسران ارتش دوره شاه و بهائی‌ها و سارقان مسلح همبند کرده بودند. این سارقان مسلح اسم‌های مخصوصی هم داشتند، مثل اصغر هیتلر، حسن مخوف و از این قبیل. از این سارقان مسلح چیزها آموختم که در هیچ کتابی نمی شود آموخت. عده‌ای از روحانیان هم در آنجا بودند که اغلب به دلایل فساد مالی یا اخلاقی دستگیر شده بودند. یکی بود که سنی هم داشت و به جرم اخذ چندین میلیون تومان در آنجا بود. روزی صف نماز جماعت برپا کرده بود و خودش هم پیشنماز بود. یکی از سارقان بیاعتنا کنار در ایستاده بود. زندانبانی میگذشت و به این سارق گفت برو توی صف و نماز بخوان. آن سارق گفت من ششصد هزار تومان دزدیده‌ام و مرا آورده‌اید اینجا حالا میگوی برو پشت سر این که شصت میلیون دزدیده، نماز بخوانم؟

از این آقایان یکی هم به جرم ملوط بودن آنجا بود و گاهی که به او طعنه‌ای می زدند می گفت: آقا مال خودم بوده و حقش را داشتم، شما چه می گوئید که مال مردم را دزدیده‌اید؟ بهائی‌هایی را که دیدم اکثراً بسیار معتقد به آئین خود بودند و چندتن از آن‌ها اعدام شدند. یک پسر مجاهد هم بود که خیلی هنرمند بود و خط خوشی داشت و برای من دو ساک دستی در کارگاه زندان درست کرد و رویش نام نوه‌هایم «صبا» و «سمن» را نوشت. او هم اعدام شد.

یک تاجر آمریکایی به نام دیوید رابهن هم بود که می گفت دوست کارتر رئیس جمهور سابق آمریکا است و ظاهراً برای فروش کارخانه شیر خشک به ایران آمده بوده و او را گرفته بودند و میگفت هر دو پایم را شکسته‌اند. کتابی از گور ویدال نویسنده آمریکایی داشت و به من داد و من که اولین بار اثری از او می خواندم خیلی خوشم آمد. گویا بعد آزادش کردند و به آمریکا رفت.

«حمیدرضا پهلوی»، پسر کوچک رضا شاه، هم در بند ما بود که نه اخلاقش و نه رفتارش تعریفی نداشت و اغلب این سارقان مسلح سربسروش می گذاشتند. او همیشه دنبال این بود که قدری از سهمیه غذای دیگران، مثلاً یک تخم مرغ یا یک سیبزمینی، بگیرد و سارقان هم با وعده دادن او را وادار می کردند که کاری بکند یا چیزی بخواند و به او میخندیدند. یکبار که حرفی زده بود و سارقان مسخره اش میکردند! یکی از سارقان مسلح به او گفت: «آقا حرف زدن بلد نیستی، حرف نزدن که بلدی.» و من دیدم که چه سخن درستی است که از زبان سارق مسلح می شنوم.

وساطت و مساعدت آیت الله منتظری برای رهایی

پسرم در مراجعاتی که برای آزادی من داشت، یکبار به حضور آقای «حسین علی منتظری» در قم رسید. ایشان البته برای جمعی در سالنی صحبت کردند و ملاقات خصوصی با پسرم نداشتند، ولی نامه ای که پسرم در مورد بلا تکلیفی من در زندان نوشته بود به دست ایشان رسید. در آن ایام آقای منتظری بسیار برای بهبود وضع زندانیان سیاسی و آزاد کردن کسانی که گناهی نداشتند یا دوره محکومیتشان تمام شده بود، فعال بودند. دامادها و نزدیکان ایشان هم به زندان می آمدند و با زندانیان ملاقات میکردند. یکی از دامادهای ایشان یکی دوبار با من در مورد وضع صحبت کردند و از جمله گفتند که آقای منتظری وقتی شنیدند که شما را گرفته اند با تأسف به پشت دست خود می زدند و می گفتند «این را دیگر چرا گرفته اند؟» احتمالاً آقای منتظری از دوره جبهه مَلّی دوّم ایران و زندان های آن زمان مرا می شناختند. به هر حال گویا در نتیجه اقدامات ایشان روزی مرا به دفتر آقای «حجت الاسلام حسین علی نیری» که حاکم شرع دادگاه های انقلاب بود بردند و مثلاً محاکمه هایی شد و در آخر حکم آزادی را دادند. در این محاکمه ایشان گفتند اتهام شما این

است که «جبهه ملی ایران» مرتد اعلام شده است و حکم مرتد هم اعدام است. اولاً
عرض کردم:

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود

ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود.

ثانیاً گروه و سازمان که مرتد نمی‌شود. در مورد شخص هم بنده در حضور
شما که حاکم شرع هستید شهادتین را می‌گویم. چطور می‌توانید مرا مرتد بدانید!
ایشان هم با خنده گفتند نخیر این اتهام روشن است که واهی است.

بعد گفتند در پرونده شما هست که بنی‌صدر، رجوی و رضا پهلوی در مورد
زندانی بودن شما اعتراض کرده و چیزهایی نوشته‌اند. گفتم از لیلی نباید پرسید که
چرا مجنون عاشق توست. گفتند: بله این هم که مسأله‌ای نیست و با سپردن وثیقه
شما آزاد هستید و حق خروج از کشور هم ندارید. عرض کردم بنده وثیقه و ملکی
ندارم که بدهم و اگر وثیقه بخواهید یا شرطی برای آزادی من جهت عدم خروج از
کشور، برمی‌گردم به سلول خودم و آزادی نمی‌خواهم. بالاخره گفتند بسیار خوب
بدون هیچ شرطی آزاد هستید.

این شرح مختصری را که از زندان خودم آوردم کوتاه می‌کنم چون به قدری
مانند آن زیاد بوده که آن شاعر می‌گوید:

نیش خاری نیست کز خون‌نگاران سرخ نیست

آفتی بود آن شکار افکن کزین صحرا گذشت.

این گرفتاری‌ها در آن زمان مصیبت عام بود و تقریباً برای همه پیش آمد. منتها
برای عده‌ای بیشتر و عده‌ای کمتر. خوب در انقلابات این گرفتاری‌ها پیش می‌آید.
اوایل هر انقلابی در همه جا از این حرکات می‌شود.

شرح این هجران و این خون جگر

این زمان بگذار تا وقت دگر.

پس از آزادی و وضع حاضر

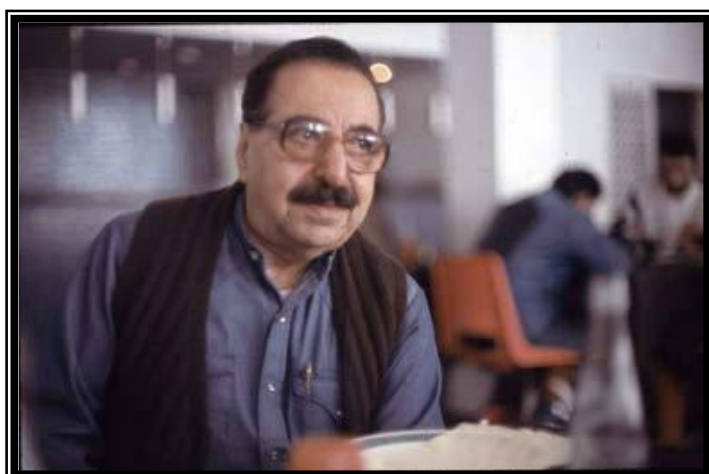
اولین کاری که بعد از آزادی کردم این بود که رفتم و تمام دندان‌های باقی مانده خود را کشیدم. دندان‌های من در اثر مشت و لگد زیادی که زده بودند برخی افتاده بود و باقی هم لق شده بود. در یک جلسه همه را گفتم کشید و از آن به بعد با دندان مصنوعی سر می‌کنم.

بعد از آزاد شدن از زندان با پولی که برادران از فروش ملکی از املاک پدری در آذربایجان به من رساندند، آپارتمانی برای خودم در خیابان میرعماد خریدم. میل نداشتم که با زندگی با پسر و همسرش مزاحم آنان باشم. هنوز هم در همان خانه هستم و امور خودم را اداره می‌کنم. صبح خیلی زود بیدار می‌شوم و روزنامه صبح را می‌خرم و می‌خوانم. گاهی صورت حساب‌های آب، برق و تلفن را می‌پردازم. بعد از ظهر هم روزنامه عصر را می‌خرم. شب‌ها زود می‌خوابم. گاه به خانواده به‌خصوص به خواهر بزرگم رباب خانم سر می‌زنم. پسر هم اغلب به من سر می‌زند و دوستان دیگر هم گاه به دیدنم می‌آیند. البته در این ایام خود را از سیاست بازنشسته کرده‌ام. بالاخره سن زیاد تأثیرش را می‌گذارد. به دوستان ملی هم که گاهی به دیدنم می‌آیند می‌گویم آقا تا ابد که نمی‌شود ما به «جبهه ملی ایران» بچسبیم. ما کارمان خوب یا بد، کرده‌ایم و حالا جوان‌ها باید بیایند.

فرزندان و نوه‌ها فاطمی پس از دستگیری من و بدون این که بدانند من دستگیر شده‌ام، با برنامه‌ای که برای زندگی خودشان داشتند، با شوهرش به آمریکا رفتند. در آنجا او مدتی در دانشگاه برکلی کار میکرد، یعنی کار اداری میکرد و به تحصیلش هم ادامه داد. علی در ایران ماند که حالا هم در ایران هست.

(اصغر پارسا، سال ۱۳۸۱)

خاطرات منتشر نشده اصغر پارسا



وضع خانوادگی

من از دو فرزندم چهار نوه دارم که نوه‌های پسریم دو دخترند به اسم «صبا» و «سمن». صبا الان در امریکا برای تحصیلات عالیش مشغول است و سمن در ایران است و حالا در ایران تحصیلاتش را تمام نکرده و امسال پیش‌دانشگاهی می‌خواند و دو نوه هم از دخترم فاطمه دارم که آنها هم یک دختر و یک پسر هستند. دختر به اسم «آهو» و پسر به اسم «سهند»، به نام کوه سهند در آذربایجان. این اسامی را، هیچ‌کدام از من نپرسیدند و خودشان گذاشتند. فاطمی که سال‌هاست در امریکا زندگی میکند، کوه سهند را شاید یک دفعه دیده باشد، منتها از صحبت‌های من که همیشه در تبریز وقتی آدم صبح تا از خانه بیرون می‌آمد، اولین منظره که میدید همین سهند بود، خیلی شنیده بود، این است که اسم پسرش را گذاشت «سهند».

پایان سخن

شاه وقتی تشکیل حزب «رستاخیز» را اعلام کرد گفت: هر کس که نمی‌خواهد در مملکت بماند، من می‌گویم گذرنامه‌اش را بدهند و از ایران برود. فکر میکرد ایران ملک بابایش است! خوب همین الان هم همین هست. حقیقتش این است که کرامت نفس انسانی که اسلام این قدر رویش تکیه کرده، آن موقع مراعات نمی‌شد، الان هم نمیشود. منتها این «انقلاب» کار خوبی که کرد این بود که «سلطنت» را از بین بردند. برای این که سلطنت وقتی که می‌آید، بخواهند یا نخواهند می‌شود یک کانون فساد و مرکز اشاعه فساد! چون بادمجان دور قاب‌چین‌ها دور شاه جمع می‌شوند و همان می‌شود که دیدیم. در ثانی ما این سنت استبداد را از شاهان و مؤبدان داریم. زرتشتی‌ها مؤبدانشان همین کار را می‌کردند. این است که این شکسته شد الحمدلله. برچیده شدن سلطنت یکی از آرزوهای قلبی بنده و خیلی از

رفقا بود. این‌ها این کار را کردند، ولی با همه این سیئاتی [کارهای خطا] هم دارند. من آدمی نیستم که سیئات را مخفی کنم. اینها هست. و اصلش این است که آزادی را لگدمال کردند. همین. وقتی که در دوره هفدهم مجلس شورای ملی نماینده شدم و آمدم به مجلس، چون می‌دیدم که کم‌کم در کشور صحبت از قانون و دموکراسی می‌شود به‌خصوص با بیاناتی که آقای دکتر مصدق میکردند، به حزب ایران رفتم و عضو شدم روی همین عقیده که دموکراسی بدون وجود احزاب در هیچ کشوری پا نمی‌گیرد و الان هم این عقیده را دارم. البته نمی‌شود که فوراً بیایند و حزب درست کنند! همین امروز هم درست شود! ولی در ایران از مشروطیت تا حال خواسته این بود که کم‌کم ما یک جامعه مدنی یعنی اجتماع متمدن داشته باشیم، ولی هیچ‌وقت این حاصل نشده است. بعد از مشروطیت و بعد از رفتن رضاشاه تمام روزنامه‌ها پر است از زنده باد و مرده باد. در دوره‌های هم که آقای مصدق آمد و انصافاً خیلی هم کار کرد برای این مملکت، باز هم مردم روی احساسات عمل می‌کردند و بیشتر زنده‌باد و مرده‌باد می‌گفتند. عادت به تحمل فکر مخالف و متفاوت نداشتند. تحمل فکری تا نباید امکان ندارد که یک مملکتی بتواند به راه درست برود، والا یا این آن را میکشد یا آن این را می‌کشد یا این می‌گوید زنده‌باد یا آن می‌گوید مرده باد!

این آخر عمری من این انتخابات دوره اول شوراهای [شهر و روستا - اولین دوره سال ۱۳۷۷] را که دیدم، حقیقتاً مثل این بود که بهترین مزده به من داده شد. چون بعد از قریب به صد سال که از انقلاب مشروطیت می‌گذرد، این اولین مرتبه بود که رأی دادن مردم از روی احساسات صرف نبود، بلکه بر پایه برنامه احزاب و گروه‌ها داشتند رأی می‌دادند. خود من هم صبح زود برای رأی دادن رفتم. گفتند ساعت ده صندوق سیار می‌آوردند. صبر کردم و در بیمارستان مهراد، نزدیک منزل رأیم را دادم. این حقیقتاً بالاترین مزدگانی برای من بود که می‌دیدم تمام آن زحمات الان دارد کم‌کم نتیجه میدهد. البته شروع است. روز همین انتخابات

شوراها یکی از رفقا آمد و ماجرای را تعریف کرد و من این حرف ایشان را برای ضبط در تاریخ نقل میکنم. ایشان گفت «آقا عجب جامعه عوض شده است! ما رفته بودیم در یک مسجدی تا در آنجا رأی بدهیم. جمعیت برای رأی دادن صف بسته بودند. بعد عده‌ای وارد شدند و یک نفر (از این اشخاص ریشو) که خوب برخی با ریش هستند و ریش که اصلاً عیبی ندارد و از قدیم می‌گفتند که محاسن است این، این جزو حُسن است. آمد و با تعرض به متصدی حوزه گفت که آقا موقع نماز ماست و ما می‌خواهیم بیاییم در مسجد نماز بخوانیم. خوب معلوم بود که با این فکر آمده است که حتماً این جوان‌های دختر و پسر، که در صف رأی ایستاده‌اند مخالفت میکنند که آقا نمی‌شود، ما داریم رأی می‌دهیم.» رفیق ما می‌گفت: «نمی‌دانی چه جوری، یک نفر از همان جوان‌های صف آمد و گفت: آقا هیچ عیبی ندارد، از خانم‌ها و آقایان خواهش میکنم در دو صف جدا شوند تا این آقایون نمازشان را بخوانند و بعد ما رأی بدهیم. می‌گفت این‌ها ایستادند به نماز خواندن، و فقط شش نفر بودند! نماز خواندند و بعد ما رأی دادیم. پیدا بود که آن‌ها آمده بودند برای مجادله و کشمکش که بعد هم تبلیغات کنند که در آنجا ما می‌خواستیم صف ببندیم و نماز بخوانیم و مانع از نمازخوانی ما شدند.»

این است نمونه آن رشدی که تمام عمر من آرزو کرده‌ام و آرزوی نسل‌هاست. بله این‌ها حقیقتاً بهترین نویدها و مژده‌ها، بشارت‌هایی است که این آخر عمری به بنده داده شد چون می‌دانستم و اعتقاد داشتم، حالا هم دارم که بدون احزاب، دموکراسی جا نمی‌افتد. «مردم‌سالاری» [و دموکراسی] این است.

این هم شرحی از زندگی من بود. آن پیشبینی مرحوم ساعد درست نیامد و بنده شداندم در سن‌های بعد خیلی بیشتر از جوانی شد. چون من تقریباً تمام زندان‌های تهران را رفتم، چه مال این آقایان روحانی، و چه زمان شاه. به زندگی خودم که نگاه میکنم همیشه یاد شعری در حبل‌المتین که در کلکته چاپ می‌شد،

می‌افتم. من دوره حبل‌المتین را دارم که مرحوم پدرم جمع کرده، چون به زمان من نمی‌خورد، ولی من در جوانی آن را می‌خواندم و دوره‌هاش الان پیش من است. مرحوم مؤیدالاسلام، مدیر روزنامه در سرمقاله‌هایش همیشه این بیت را می‌نوشت که:

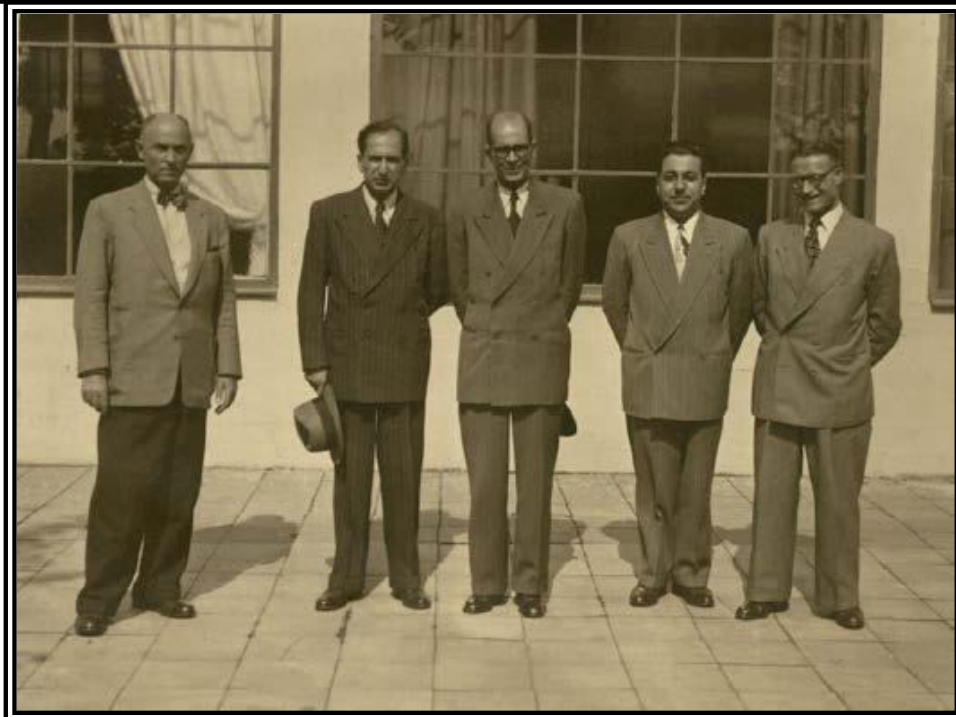
کاش گشوده نبود چشم من و گوش من

کآفت جان من است عقل من و هوش من.

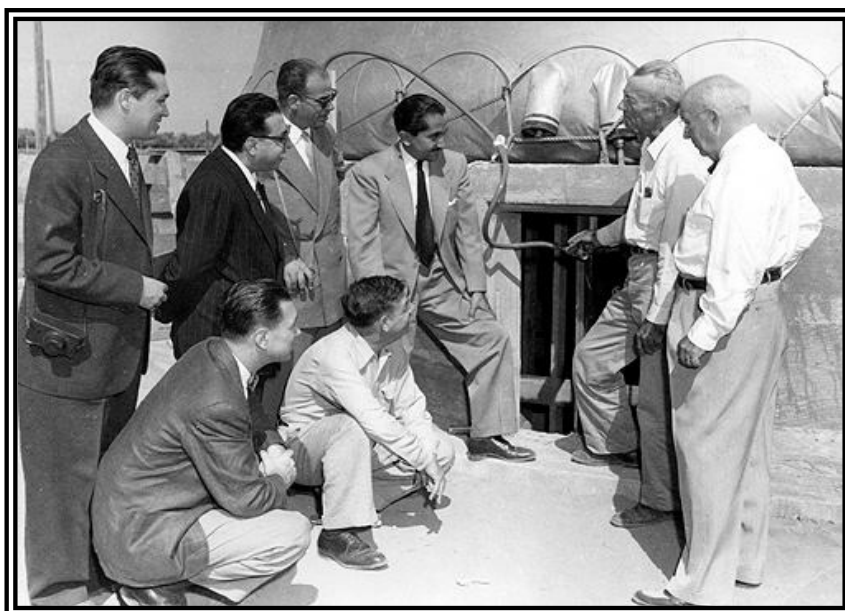
بنده عقل و هوش به آن عنوان نداشتم، ولی حقیقتش این است که معلوم شد همین که آدم یک کمی می‌فهمد، این موجب آفت می‌شود.

اصغر پارسا، شهید دکتر حسین فاطمی و حسین مکی





اصغر پارسا، دکتر علی شایگان و حسین نواب، سفارت ایران در هلند



اصغر پارسا و حسین مکی در حال بازدید از تأسیسات نفتی آمریکا

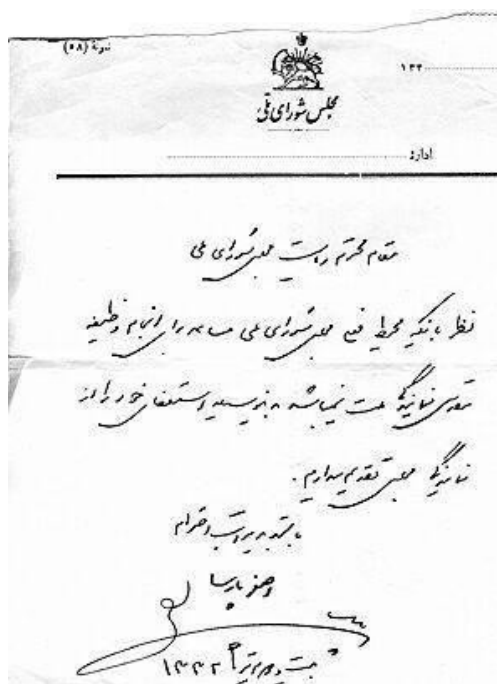


خبر اعزام هیأت ایرانی به دادگاه لاهه برای داوری نهایی



اصغر پارسا هنگام سخنرانی در
 ۲۹ خرداد ۱۳۳۲ به مناسبت سالروز خلع ید

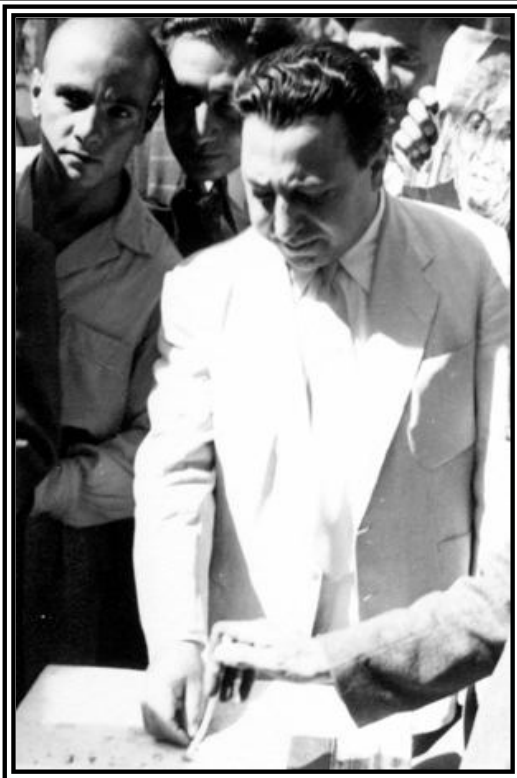
اصغر پارسا فرزند دلاور نهضت ملی ایران



استعفای اصغر پارسا از نمایندگی مجلس هفدهم
شورای ملی خطاب به دکتر عبدالله معظمی (رئیس مجلس)



میتینگ حزب ایران در میدان بهارستان به مناسبت نخستین سالگرد قیام ملی در ۳۰ تیر ۱۳۳۲
کاظم حسینی، احمد زیرک زاده، کریم سنجابی، اصغر پارسا و حسن شهیدی



حضور اصغر پارسا در همه‌پرسی انحلال مجلس هفدهم شورای ملی در خوی

گفت و گو با «دکتر حسین موسویان» رئیس شورای
مرکزی جبهه ملی ایران درباره زنده یاد
«اصغر پارسا»

پارسا مردی ایستاده بر اصول نهضت ملی
ایران



زنده‌یاد اصغر پارسا و دکتر حسین موسویان در دفتر تحریریه پیام جبهه ملی ۱۳۵۹

جناب دکتر موسویان؛ حضرت عالی، در ادوار مختلف با زنده‌یاد «اصغر پارسا» آشنا بودید. اما با ورود شما به شورای مرکزی جبهه ملی ایران در ابتدای سال ۱۳۵۸ خورشیدی، ایشان که در این دوره پیشتر معذوریت‌هایی داشتند، وارد جبهه ملی و طبعاً هیأت رهبری جبهه ملی ایران شدند. چندی بعد زنده‌یادان «دکتر مهدی آذر» به عنوان صاحب امتیاز و «اصغر پارسا» مدیر مسئول و شما نیز سردبیر نشریه «پیام جبهه ملی» می‌شوید. به طور حتم از این دوره، یک ارتباط تنگاتنگ بین شما و ایشان رقم خورد. خواهشمند است درباره منش اخلاقی، بینش سیاسی و به‌طور کلی خصلت‌های ایشان توضیح بفرمایید.

- آقای «اصغر اصغرزاده پارسا» معروف به «اصغر پارسا»، از شخصیت‌های برجسته و چهره‌های درخشان نهضت ملی ایران و راه مصدق است. ایشان در

زمانی از دیپلمات‌های وزارت امور خارجه بوده‌اند. یعنی پس از فارغ‌التحصیلی به استخدام وزارت امور خارجه درآمده و در آنجا کار می‌کردند. ایشان پس از شکل‌گیری نَهضتِ ملی و تشکیل جبهه ملی ایران، بسیار علاقه‌مند به جبهه ملی ایران می‌شوند، ضمن اینکه عضو «حزب ایران» هم بودند. حزب ایران هم همیشه یکی از پایه‌ها و ستون‌های جبهه ملی ایران بوده است.

در همان زمان مبارزات ملی کردن صنعت نفت که دکتر مصدق برای دفاع از حقانیت ملت ایران در دادگاه لاهه نیاز به اسنادی از وزارت خارجه داشته، از وزارت خارجه می‌خواهد که این اسناد را جمع‌آوری کرده و به ایشان بدهد. این کار را آقای اصغر پارسا انجام می‌دهد. وقتی این اسناد به دست دکتر مصدق می‌رسد، از این دلسوزی که در تهیه آن‌ها انجام شده بود و از نظم و ترتیب آن‌ها بسیار خوشحال می‌شود و ایشان را می‌خواهد. من از آقای پارسا شنیدم دکتر مصدق به او می‌گوید: «ترک اوغلو» یعنی پسر ترک خیلی زحمت کشیدی. خود آقای پارسا تعریف می‌کرد که دکتر مصدق به این عنوان او را صدا کرده بود. در دوره هفدهم مجلس، آقای پارسا نماینده مجلس می‌شود. در مجلس فراکسیونی از ملیون طرفدار دکتر مصدق تشکیل می‌شود که سخنگوی این فراکسیون آقای اصغر پارسا بوده است.

بعد از کودتای ۲۸ مرداد، ایشان از شخصیت‌های مهم سیاسی است که به نَهضتِ مقاومت ملی می‌پیوندد و «آیت‌الله حاج سید رضا زنجانی» خیلی از مأموریت‌ها و کارها را به ایشان واگذار می‌کند. از جمله در ماجرای انشعابی که در نیروی سوم در آستانه کودتا به وقوع پیوسته و باعث پیدایش جامعه سوسیالیست‌ها به رهبری آقای خلیل ملکی و حزب سوسیالیست به رهبری آقای دکتر محمدعلی خنجی و دکتر مسعود حجازی شده بود. آیت‌الله حاج سیدرضا زنجانی به آقای اصغر پارسا می‌گوید: شما بروید رسیدگی کنید و ببینید حق با کدام است و کدام راه

صحیح را رفته‌اند و کدام نادرست و به شورای مرکزی نهضت مقاومت ملی گزارش بدهید تا ما بدانیم تکلیفمان با این دو گروه چیست؟ کدام‌یک از این دو دسته را باید به نهضت مقاومت ملی بپذیریم! من از آقای پارسا شنیده‌ام که ایشان هم این مأموریت را انجام می‌دهد. گفتند: آقای خلیل ملکی و آقای دکتر خنجی را نشاندم روبه‌روی هم و خودم هم بینشان نشستم و گفتم حرف‌هایتان را بزنید. وقتی شروع به حرف زدن کردند و دکتر خنجی مسائلی را درباره آقای ملکی مطرح کرد که آقای ملکی هم انکار نکرد و تأیید کرد، من گفتم دیگر کافی است. نگذاشتم جلسه ادامه پیدا کند. رفتم و به آقای آیت‌الله زنجانی گزارش دادم که جریان این‌طوری است که آقای خلیل ملکی اصلاً کودتایی را به رسمیت نمی‌شناسد و می‌گوید: یک دولتی رفت و یک دولتی آمد. قبل از کودتا هم با شاه ملاقات داشته و کمک‌های مالی تحت عنوان مبارزه با حزب توده دریافت کرده است. این‌ها را به حزب اطلاع نداده بوده و در این اختلاف حق با دکتر خنجی است. من سلامت دکتر خنجی و دکتر حجازی را تأیید می‌کنم و پیشنهاد می‌کنم آن‌ها را به نهضت مقاومت ملی ایران دعوت کنیم.

در نهایت آقای آیت‌الله زنجانی حزب سوسیالیست را به نهضت مقاومت ملی دعوت می‌کند و جامعه سوسیالیست‌های آقای خلیل ملکی را دعوت نمی‌کند.

۶ یا ۷ سال بعد که جبهه ملی ایران دوباره تشکیل می‌شود، شورای مرکزی جبهه ملی ایران هم مصلحت می‌بیند که حزب سوسیالیست را دعوت نکنند و جامعه‌ی سوسیالیست‌ها را دعوت نکنند. آقای پارسا از همان روز تشکیل جبهه ملی دوم ایران جزو شورای مرکزی بودند که آقای «الهیاری صالح» دعوت کرده بود، چون هم شخصیت برجسته حزب ایران بودند و هم در نهضت مقاومت ملی فعالیت کرده بودند و هم شخصیت بارز و شناخته شده سیاسی بودند و سخنگوی فراکسیون نهضت ملی از زمان مجلس هفدهم، بنابراین به شورا دعوت شدند. در

اولین انتخابات هم به‌عنوان عضو هیئت اجراییه انتخاب شدند. افزون بر این به‌عنوان سخنگوی جبهه ملی ایران هم شدند.



اصغر پارسا به همراه دکتر بیژن، دکتر محمدعلی خنجی و شاپور بختیار (۱۳۳۹ افجه)

در زمان انقلاب آقای پارسا در شورایی که «دکتر کریم سنجابی» دعوت کرده بود، حضور نداشت. پس از پیروزی انقلاب، آقای پارسا و آقای «دکتر غلام‌حسین صدیقی» ورود به شورا را مشروط کردند به اینکه آقای دکتر سنجابی از سمت وزارت خارجه در دولت موقت استعفاء بدهد و کنار بیاید. بعد از استعفای دکتر سنجابی این هر دو شخصیت بزرگوار یعنی آقایان دکتر صدیقی و اصغر پارسا وارد شورا شدند. چون آقای پارسا تا آن هنگام وارد شورا نشده بود، در زمان انقلاب سخنگویی با آقای داریوش فروهر بود. بعد از اینکه آقای پارسا وارد شورا شد، به پیشنهاد دکتر صدیقی یک هیئت رهبری کنار هیئت اجراییه تعیین شد. صحبت آقای دکتر صدیقی این بود که ما دبیرکل و رهبر نداریم، ما هیئت رهبری داریم؛ بنابراین

یک هیئت رهبری انتخاب شد متشکل از آقایان دکتر صدیقی، دکتر سنجابی، اصغر پارسا، ابراهیم کریم‌آبادی، ادیب برومند و به سخنگویی آقای اصغر پارسا. در آن موقع جبهه ملی ایران یک محل تشکیلات و یک باشگاه داشت در خیابان سی‌متری روبروی ستاد ژاندارمری.

درباره آن محل باید بگویم که یکی از دوستان فرهنگی آمد و به من اطلاع داد دبیرستان ایران‌زمین، محلی در شهرک غرب گرفته و ساختمان اختصاصی برای دبیرستان خودش ساخته و این محل را تخلیه کرده است. این محل خیلی مناسب است. تعداد زیادی اتاق با فضای بزرگی دارد. نزدیک به ۵۰۰۰ متر مساحت با ۲۵ - ۲۴ اتاق و سالن اجتماعات داشت. جای بسیار جالبی بود. من مطلب را به آقای دکتر سنجابی منتقل کردم. همان روزهای اول پیروزی انقلاب بود. بعد تحقیق کردیم و متوجه شدیم که اینجا هم مربوط به دکتر بینا و خانواده‌اش است. دکتر سنجابی آمد در دفترخانه به‌عنوان مستأجر و با ورثه دکتر بینا به‌عنوان مؤجر، سند رسمی اجاره نوشتند. دکتر سنجابی هم آن روزها وزیر خارجه بود و این خانواده مطمئن بودند که ملکشان را در این شرایط که مملکت دچار تلاطم و حوادث بعد از انقلاب است، به‌جای امنی اجاره می‌دهند. مبلغ اجاره هم، هر ماه بیست هزار تومان بود. آقای حسن خرمشاهی برای تجهیز آن مرکز تشکیلات خیلی زحمت کشید.

وقتی که ما در آن محل مستقر شدیم، قرار شد از طرف جبهه ملی ایران یک روزنامه منتشر شود. آقای دکتر مهدی آذر به‌عنوان صاحب امتیاز، مجوز روزنامه را درخواست کردند و برای اسم آن داشتند فکر می‌کردند. من پیشنهاد کردم اسم آن «پیام جبهه ملی» باشد. گفتند چرا؟ گفتم ما در زمان دانشجویی، روزنامه «پیام دانشجو» را داشتیم. حالا هم نام این روزنامه را پیام جبهه ملی ایران بگذاریم. در حقیقت از همان پیام دانشجو الهام گرفته بودم. خیلی خوششان آمد و به همین نام

اجازه روزنامه را گرفتند. باید یک مدیرمسئول هم معرفی می‌کردند که آقای اصغر پارسا معرفی شدند. آقای دکتر آذر دست به قلم بودند و خیلی مطلب می‌نوشتند و در جوانی اهل ادبیات بودند و حتی طلبه بودند. بعد به فرانسه رفتند و طب خواندند. به‌هرحال ایشان نویسنده بودند و در شماره نخست، اولین مقاله را ایشان نوشتند. در محل تشکیلات یک اتاق در همان طبقه اول در قسمت جنوبی بود که با یک مقوای سفید رویش نوشتیم: دفتر روزنامه پیام جبهه ملی. از اینجا کار را شروع کردیم. شروع به جمع‌آوری مقاله برای انتشار شماره اول کردیم. افرادی می‌آمدند و می‌گفتند انتشار روزنامه ده میلیون تومان پول می‌خواهد! همین‌طوری نمی‌شود، باید خبرنگار داشته باشد، باید چند نفر در استخدام داشته باشد و از این صحبت‌ها و سنگ‌اندازی‌ها می‌کردند. آقای دکتر آذر مبلغ ۳۳ هزار تومان از افراد طرفدار جبهه ملی ایران جمع‌آوری کرده بود و به من داد. گفت من همین مبلغ را دارم، شما می‌دانید و راه انداختن روزنامه. ما گفتیم روزنامه را چاپ می‌کنیم، مردم می‌خرند و با برگشت پول روزنامه شماره‌های بعد را چاپ می‌کنیم. پول اضافه و کلان هم احتیاج نداریم. یک نفر که ژورنالیست حرفه‌ای بود استخدام کردیم. ایشان طرفدار جبهه ملی بود. آقای مصطفی باشی برای صفحه‌بندی و کارهای فنی روزنامه آمد. یک تایپیست هم آمد. مطالب تایپ می‌شد به‌صورت ستونی و بعد این ستون‌ها را روی برگه‌ای به اندازه روزنامه می‌چسبانند. سپس از آن فیلم و زینک می‌گرفتند. به‌این ترتیب روزنامه درست می‌شد. مانند الآن حروف‌چینی رایانه‌ای وجود نداشت. شماره نخست را با پنج هزار نسخه چاپ کردیم و بیرون دادیم. از این پنج هزار نسخه فکر می‌کنم ۱۵۰۰ نسخه فروخته شد. هر نسخه ده ریال (یک تومان) قیمت آن بود. ۳۵۰۰ نسخه برگشت خورد. شماره دوم شمارگان بیشتر شد. شماره سوم باز بیشتر شد. دیدم پنج هزار نسخه کافی نیست. تبدیل به ده هزار نسخه کردیم.

در نیمه‌های انتشار روزنامه بودیم (فکر می‌کنم شماره ۴۳ بود) که از پهلوان تختی تجلیل شده بود و یک عکس زیبا از ایشان روی آن چاپ شده بود. از مرکز توزیع روزنامه‌ها که محلی در خیابان فردوسی بود، به دفتر روزنامه پیام جبهه ملی زنگ زدند که این روزنامه شما را نمی‌توانیم توزیع کنیم. یک نفر از شما بیاید روزنامه را تحویل بگیرد! بنده به‌عنوان مدیر روزنامه و سردبیر، صبح زود به آنجا رفتم. روز دوشنبه بود. روزهای دوشنبه ما ساعت ده صبح منزل دکتر سنجابی در جلسه هیئت رهبری و اجرایی جمع می‌شدیم. من که وارد محوطه مرکز توزیع مطبوعات شدم، دیدم ۳ - ۴ نفر آمدند و دست روی شانه من گذاشتند و گفتند شما آقای موسویان هستید؟ گفتم بله. گفتند بفرمایید با شما کار داریم. معلوم شد من را آنجا برای بازداشت خواسته‌اند. خود روزنامه‌ها هم ضبط کردند که البته که بعداً رفتیم و از آن‌ها گرفتیم. ما را پشت یک بنز نشانده و حرکت کردند. موقع حرکت با بی‌سیم صحبت کردند که سوژه در اختیار ما است. از آن طرف هم دستور دادند که من را به کجا ببرند.

من را به دادگاه انقلاب در چهارراه قصر بردند. این اولین بازداشت پس از انقلاب برای جبهه ملی ایران بود. من را در یک اتاق نشانده، تا بازجو برای سؤال و جواب بیاید. یکی دو نفر در اتاق پشت میزها نشسته بودند. من اجازه تلفن زدن خواستم. یکی از آن دو نفر که خوش‌رو بود گفت بزنید. من هم به منزل دکتر سنجابی تلفن زدم. خانم دکتر که گوشی را برداشت گفتم من با دکتر می‌خواهم صحبت کنم. چون دکتر سنجابی در جلسه مشترک هیئت رهبری و هیئت اجرایی بود، گوشی را آقای حاج قاسم لباس‌چی گرفت. به ایشان گفتم من را به خاطر روزنامه بازداشت کردند و الآن در دادگاه انقلاب هستم. خواستم اطلاع بدهم که اگر من برای جلسه نیامده‌ام به این دلیل است. ایشان هم به بقیه دوستان در جلسه گزارش داد. بعداً شنیدم که هیئت رهبری و اجرایی با خودشان فکر کرده بودند که

شاید سراغ آن‌ها هم بیایند، بنابراین زودتر مذاکراتشان را خاتمه داده و جلسه را ترک کرده بودند. از من سؤالاتی پرسیدند؛ مثل مشخصات مثل اسم، فامیل و خانواده و ... بعد پرسیدند سمت من در جبهه مَلّی ایران چیست؟ گفتم عضو هیئت اجراییه و سردبیر روزنامه هستم. من را در همان اتاق نشانند و مثل اینکه با مقاماتی از سطح بالای رژیم تماس گرفتند. ساعت حدود ۴ بعدازظهر به من اطلاع دادند که آزاد هستم. مثل اینکه مقامات تائید نکرده بودند که بازداشت ادامه پیدا کند یا بقیه هم بازداشت شوند. به این ترتیب ما چند ساعت اولین بازداشت را پشت سر گذاشتیم. وقتی بیرون آمدم فوراً به آقای دکتر سنجابی تلفن زدم و گفتم ماجرا این بود. چند روز بعد از آن به محل باشگاه ریختند و آنجا را اشغال کردند. شعار می‌دادند: ملی‌ها کوشن؟ تو سوراخ موشن و از این قبیل شعارها. روزنامه دو سه ماه متوقف شد تا اینکه یکی از دوستان بزرگوار از اعضای حزب ایران، آقای «دکتر حسین اعرابی»، دفتر خودشان در خیابان ایرانشهر را در اختیار روزنامه گذاشتند که روزنامه باز بتواند انتشار پیدا کند. روزنامه را از شماره ۴۴ به بعد از آن محل تدارک می‌دیدیم و منتشر می‌کردیم، ولی توزیع مطبوعات دیگر روزنامه ما را نمی‌گرفت که به دکه‌ها بدهد.

آقای پارسا و من هرروز صبح در آن دفتر بودیم. آن کسی که به‌عنوان روزنامه‌نگار، کار حرفه‌ای و صفحه‌بندی انجام می‌داد در این دفتر عوض شد. آقای باشی یک فرد دیگری از دوستان روزنامه‌نگار خودش را معرفی کرد به نام آقای انصاری که کار صفحه‌بندی را به‌جای آقای باشی انجام می‌داد. آقای قاسم لباس‌چی که عضو هیئت اجراییه، مسئول مالی و تدارکات بود، کار بردن به چاپخانه و تهیه فیلم و زینک را انجام می‌داد. من هم کار نوشتن، تیتراژ و دستور به مسئول فنی را عهده‌دار بودم. همه کارها را ادامه دادیم. خیلی جالب بود که شمارگانش هرروز بیشتر می‌شد. مرحوم صمد ملکی هم مسئول پخش و توزیع بودند. این‌ها را به

اندازه پنج هزار، ده هزار و بیست هزار نسخه بسته‌بندی می‌کرد و برای شهرستان‌ها می‌فرستاد. یک نوع پست آن زمان بود به نام تیپاکس، این‌ها را با اتوبوس می‌فرستاد به شهرستان‌ها و این روزنامه در تمام شهرها پخش می‌شد. در تهران هم خیلی از جوانان جبهه ملی ایران، دانشجویها و طرفدارها این روزنامه را سر چهارراه‌ها در دست می‌گرفتند و مردم هم با استقبال این روزنامه را می‌خریدند. ما می‌شنیدیم به‌جای یک تومان، صد تومان پانصد تومان یا حتی هزار تومان برای خرید روزنامه به این جوانان می‌دهند و یک نسخه از آن را می‌خرند. به این خاطر که با این پول به انتشار روزنامه کمک کنند. خیلی از روزنامه‌فروش‌ها جوانانی بودند که وقتی می‌دیدند این روزنامه سود زیاد و فروش زیادی دارد، به فروش روزنامه کمک می‌کردند و این پول‌ها نصیب آن‌ها هم می‌شد. روزنامه پیام جبهه ملی به‌عنوان ارگان جبهه ملی ایران که توانست فقط ۷۷ شماره منتشر شود، یک روزنامه استثنایی در دوران بعد از انقلاب است. در دوران سال ۷۶ به بعد که روزنامه‌های آزاد زیادی به‌عنوان روزنامه اصلاح‌طلبان بیرون آمد و خیلی چیزها را افشا می‌کردند. روزنامه ما در آن دو سال بعد از انقلاب به‌تنهایی کار تمام این روزنامه‌های دوران اصلاحات را که ده‌ها روزنامه بودند انجام می‌داد. هیچ روزنامه منتقد دیگری در آن زمان منتشر نمی‌شد.

جناب دکتر در کنار پیام جبهه ملی نشریه میزان ارگان نهضت آزادی و انقلاب اسلامی رئیس جمهور وقت هم دارای وزن فکری، تحلیلی و خبری بودند. هر کدام ویژگی خاص خود را داشتند!

- البته که میزان و انقلاب اسلامی بودند. انقلاب اسلامی مربوط به رئیس‌جمهور و آقای بنی‌صدر بود...

منظور این است که خیلی ارزشمند است نشریه‌ای که متعلق به رئیس‌جمهور است با موضوعات و رویدادها انتقادی برخورد کند؛ یعنی مواضع

شما و آن‌ها درباره بحران گروگان‌گیری را که مطالعه می‌کنیم یکسان است، ولی رویکرد شما متفاوت است. داده‌های آن‌ها بیشتر، ولی تحلیل شما بیشتر است. یا در زمینه بودجه، خوب طبیعی است که اطلاعات بسیار خوبی می‌دادند، پیامدهای بودجه را روشن‌گری می‌کردند، اما تحلیل داده‌های پیام جبهه ملی بیشتر بود!

روزنامه میزان و انقلاب اسلامی تشکیلات مفصلی داشتند. چندین نفر دست‌اندرکار بودند. ما نشریه پیام جبهه ملی را از اول تا آخر پنج شش نفره می‌گردانیم. آقای پارسا و دکتر آذر بودند که اکثر روزها به دفتر سر می‌زدند. آقای دکتر آذر مدیرمسئول بودند و بعضی وقت‌ها مقالات تند و مقالاتی که مطالبش قوی بود ایشان بررسی می‌کردند. یادم است که یکبار به آقای پارسا می‌گفتند که این‌ها را چاپ می‌کنید، شما اهل ماکو هستید، فردا به آنجا می‌روید و من مثل مرغ بال شکسته می‌مانم! بعد که ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ پیش آمد، دکتر آذر از طریق کوه‌ها رفت و آقای پارسا قبل از اینکه بازداشت شود به شوخی می‌گفت حالا برعکس شد، ایشان رفت و من در اختفاء ماندم!

آقای دکتر زنده‌نام پارسا به لحاظ تشکیلاتی از زمان دکتر مصدق، فرد نظریه‌پردازی هم در حزب ایران و هم در مجلس شورای ملی و ... بودند. گزارش‌هایی که در زمان راهپیمایی‌های دوره نهضت ملی وجود دارد، ایشان شخصیت میدانی هم بودند؛ به اصطلاح پای کار بودند. پس از انقلاب شخصیت تشکیلاتی ایشان را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

آقای پارسا مرد بسیار استوار و محکمی بود. در ۳ - ۴ راهپیمایی که ما بعد از انقلاب انجام دادیم، آقای پارسا در صف جلو حرکت می‌کردند. راهپیمایی‌هایی که احتمال حمله و کتک خوردن در آن‌ها بود همیشه آقای پارسا صف اول بودند. به‌عنوان مدیرمسئول روزنامه هرچه ما فراهم می‌کردیم و از هیئت نویسندگان

می‌گرفتیم ایشان به‌عنوان اینکه مطلب تند است و بیانش مناسب نیست و مانند این‌ها جلوی آن را نمی‌گرفت و تائید می‌کرد. حتی خیلی از مطالب را خود ایشان می‌نوشت.

ما یک شورای نویسندگان داشتیم و یک فهرست پنجاه نفره داشتیم که برای روزنامه باید مطلب می‌نوشتند. این پنجاه نفر برای همه شماره‌ها مطلب نمی‌نوشتند، ولی جزو هیئت و شورای نویسندگان ما بودند. ما از آن‌ها مطلب می‌گرفتیم و در روزنامه درج می‌کردیم. از آقای دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی تا سیدحسین خمینی نوه آیت‌الله خمینی تا شیخ علی‌تهرانی و آیت‌الله ابوالفضل زنجانی. خیلی‌ها مایل بودند بنویسند و نوشته آن‌ها در روزنامه پیام جبهه ملی منتشر شود. ما هم نوشته‌هایشان را منتشر می‌کردیم. دکتر اصغر حاج سیدجوادی، یا آقای شیخ علی‌تهرانی که بعداً به عراق رفت. سید حسین خمینی، پسر حاج سیدمصطفی خمینی، دکتر مصطفی رحیمی، دکتر مسعود حجازی، دکتر پرویز ورجاوند، دکتر یوسف جلالی چندین مقاله برای ما در آن روزنامه نوشتند. خود من هم مطالب زیادی می‌نوشتم. بعضی وقت‌ها در ستون نکته‌ها امضا نمی‌زدم و به نام «حسین» مطلب را می‌دادم. بعضی وقت‌ها هم صریحاً زیر سرمقاله به نام دکتر حسین موسویان می‌نوشتم. خود دکتر آذر هم مطلب می‌نوشت.

در آذرماه ۱۳۵۹ دکتر سنجابی یک جزوه چهل صفحه‌ای داد که ما نمی‌توانستیم کل آن را در یک شماره از روزنامه بگنجانیم. در چند شماره به‌صورت سریال در زمینه‌های مختلف به‌صورت انتقاد به حوادث بعد از انقلاب آن را چاپ کردیم. این جزوه هنوز هم وجود دارد. در آذرماه ۱۳۵۹ نوشته شده است. دکتر مسعود حجازی این جزوه را تهیه کرد و به هیئت رهبری و اجرایی آورد که تصویب شود و به نام جبهه ملی ایران منتشر شود. آقای دکتر سنجابی وقتی تمام جزوه خوانده شد و انتقادات صریح و بی‌پرده از انحرافات که از انقلاب در آن وجود داشت را

دید، گفت دوستان موافقت کنند و اجازه بدهند من این را شخصاً امضاء کنم. فکر می‌کنم این پیشنهاد دکتر سنجابی دو دلیل داشت. یکی اینکه می‌خواست مسئولیت این کار را شخصاً به گردن بگیرد و عواقب این بیانیه ۴۰ صفحه‌ای گریبان جبهه ملی ایران را نگیرد و اگر تقاضی پشت آن است خودش تبعات را بپذیرد. علت دوم هم فکر می‌کنم این بود که می‌خواست مواضع اولیه و یک ماهی را که در وزارت خارجه بوده جبران کرده و شدیداً از مسائلی که پیش آمده انتقاد کند.



حضور اصغر پارسا در صف اول راهپیمایی اعضای جبهه ملی ایران در اعتراض به انتخاب دو مرحله‌ای ۱۳۵۸

بخش تحلیلی نشریه را آقای پارسا مدیریت می‌کرد؟

بله. ما مطالبی که نویسندگان و چند نفری که اسم بردم همراه با چند نفر از فرهنگیان ما مثل آقای عباس‌نژاد، آقای پورزاهد، دکتر جهان‌شاه برومند، یا به‌طور مثال آقای ادیب برومند اشعاری که می‌سرود یا آقای حسن شهیدی مطالبی را ترجمه می‌کرد را جمع‌آوری می‌کردیم و از آن‌ها چند مطلب را انتخاب می‌کردیم. موقع انتخاب آقای دکتر آذر و آقای پارسا همراه من حضور داشتند. مطلب را خوانده وقتی تائید و تصحیح می‌شد برای چاپ می‌رفت. البته روزنامه هم یومیه در نمی‌آمد. اول قرار بود سه بار در هفته، روزهای یکشنبه، سه‌شنبه و پنجشنبه باشد.

بعد که مشکلات و مضیقه‌ها پیش آمد، نامنظم شده و دو بار در هفته چاپ شد و بعد هم به یکبار در هفته تقلیل یافت. ما چاپخانه نداشتیم و چاپخانه‌ها هم زیر فشار بودند. چاپخانه‌هایی که آقای قاسم لباس‌چی می‌برد کسانی بودند که از قدیم با جبهه ملی ایران کار کرده بودند و طرفدار جبهه ملی ایران بودند که قبول می‌کردند روزنامه را چاپ کنند.

اگر خاطرتان باشد، یک نقدی که ایشان به حضور برخی از اعضای جبهه ملی ایران در دولت موقت داشتند. این موضوع بود که جبهه ملی ایران مکتب و اصولش با آنچه که در حاکمیت آن زمان و حتی به لحاظ ایدئولوژیک در دولت موقت بود، تفاوت دارد و این نکته را به دکتر سنجابی نیز گفته بودند که در پی حکومت ایدئولوژیک نبوده و نیستیم ...

آقای پارسا یک شخصیت ملی - سیاسی بود و اصلاً اعتقاد دینی را به حکومت مربوط نمی‌دانست. اگر در نهضت مقاومت ملی با آیت‌الله حاج سیدرضا زنجانی کار می‌کرد، برای این بود که خود آیت‌الله زنجانی هم همین عقیده را داشت و اعتقاد به اختلاط دین با حکومت نداشت. البته لازم به یادآوری است که جدایی دین از دولت به‌عنوان اصول اعتقادی جبهه ملی در اساسنامه بعد از پلنوم ۱۳۸۲ ذکر شد. قبل از آن ما موضع این شکلی جدایی دین از دولت را نداشتیم، البته این را حوالی سال‌های ۱۳۷۶-۱۳۷۷ آقای حسن لباس‌چی سخنگوی جبهه ملی ایران در یک مصاحبه بیان کرد. در آن مصاحبه با یک خبرنگار خارجی گفته بود جبهه ملی ایران به جدایی دین از حکومت اعتقاد دارد.

جناب پارسا در گردآوری و انتشار نشریه، با توجه به اینکه در آن زمان

بیش از شصت سال داشتند، فرد کوشا و مسئولیت‌پذیری بودند؟

- آقای پارسا هرروز در دفتر روزنامه بود. یک روز اواسط خرداد مشغول تهیه آخرین شماره بودیم (شماره ۷۷) که در آن برای تجمع ۲۵ خرداد در روزنامه

دعوت به عمل آمده بود. داشتیم آخرین کارهای روزنامه را انجام می‌دادیم. محلی که مطالب تایپ می‌شد در خیابان خردمند بود. یک مؤسسه انتشاراتی بود که کتاب و مجله منتشر می‌کرد. مطالب تایپ شده را از آنجا می‌گرفتیم و بعد صفحه‌بندی و به فیلم و زینک می‌دادیم. شماره آخر را آقای قاسم لباسچی به چهارتا چاپ‌خانه برد. هرکدام از چاپخانه‌ها ۶۰ هزار نسخه چاپ کردند. ۲۴۰ هزار نسخه چاپ کردیم. از محلی که مطالب تایپ می‌شد، آقای خورشیدی به دفتر ما تلفن کردند و گفتند مأموران کمیته انقلاب اسلامی به اینجا ریخته‌اند. آدرس شما را هم با زور از ما گرفتند. همین الان به طرف شما آمدند. ما هم همراه با آقای پارسا و صمد ملکی و حاج قاسم لباسچی و آقای انصاری بلافاصله جمع کردیم و آخرین شماره به چاپخانه رفت و درب را بسته و بیرون آمدیم. بعد از خارج شدن ما، آن‌ها به آنجا رسیده بودند و قفل درب را شکسته و داخل رفته بودند. دو سه ماه آنجا کشیک می‌دادند که روزنامه‌نگاران پیام جبهه ملی دوباره به آنجا برگردند. البته ما هم بعداً دچار مشکل شدیم. از روز ۲۵ خرداد همه مخفی شدیم.

جالب است که همزمان جلسات شورای مرکزی هم برگزار می‌شد! از

روزهای منتهی به ۲۵ خرداد بگویید؟

- جلسات ما صبح دوشنبه همیشه در منزل دکتر سنجابی تشکیل می‌شد. روز تجمع ما هم روز دوشنبه ۲۵ خرداد سال ۱۳۶۰ بود. عصر ۲۴ خرداد تلفنی آقای به دکتر سنجابی اطلاع دادند که شب به منزل آقای «علی اردلان» بیاییم. منزل آقای علی اردلان آن موقع در خیابان کریمی فعلی، سمت دزاشیب بود. در آن جلسه، دکتر سنجابی، دکتر آذر، آقای ادیب برومند، اصغر پارسا، دکتر جلالی، دکتر حجازی، آقای غضنفری، قاسم لباسچی، علی اردلان و من جمع بودیم. از جمع هیئت رهبری و هیئت اجرایی دو نفر غایب بودند. یک نفر آقای دکتر ورجاوند بود که از بهمن‌ماه کنار رفته و در جلسات شرکت نمی‌کرد. کسی هم جایگزین ایشان

نبود. البته بعدها ایشان هم گرفتار شدند. دیگری آقای علی اکبر محمودیان بود. ایشان فرهنگی بودند و جز هیئت اجراییه. بقیه ما ده نفر منزل آقای اردلان بودیم. دکتر سنجابی گفتند آقای حاج سید احمد خمینی با ایشان تماس گرفته و گفته دعوتتان برای تجمع ۲۵ خرداد را لغو کنید. من به ایشان پاسخ دادم ما از ده روز پیش از مردم دعوت کردیم. مردم روزنامه و اعلامیه ما را خوانده و در محلی که تعیین کردیم می آیند. چطور می توانیم گردهمایی را لغو کنیم؟ آقای سید احمد خمینی گفتند شما بیانیه لغو را بنویسید، ما به رادیو و تلویزیون می دهیم ده بار اعلام کنند و همه بدانند تجمع لغو شده است و کسی نخواهد آمد! دکتر سنجابی پاسخ داده بودند که من شخصاً نمی توانم چنین تصمیمی بگیرم و اعلامیه لغو مراسم را بدهم. باید با تمام کسانی که تصمیم به این گردهمایی گرفتند، مشورت کنم. بعد از مشورت به شما جواب خواهم داد. با این گزارش دکتر سنجابی می خواست بگوید ماجرا چیست. اطلاع داد که همه اظهار نظر بکنند چکار باید کرد. در آن جمع ده نفره هیچ کس با دادن اعلامیه لغو موافقت نکرد. خود دکتر سنجابی هم موافقت نکرد. گفت ما این انتقادات را داریم، پای آن هم ایستاده ایم و از مردم هم دعوت کردیم.

در اعلامیه مربوط به دعوت به میتنگ ۲۵ خرداد انتقادات اول نسبت به نبود آزادی ها بود. چرا جلوی روزنامه ما و روزنامه های دیگر گرفته شده؟ چرا محل تشکیلات ما را اشغال کردید؟ پس آزادی هایی که وعده داده بودید چه شد؟ دوم اعتراض ما به تعطیلی دانشگاه ها بود. بیش از یک سال (اردیبهشت ۱۳۵۹) دانشگاه با عنوان انقلاب فرهنگی تعطیل شده بود. تصفیه دانشجو و اساتید در دانشگاه ها انجام شده بود. غیر از این دو مسئله که مورد انتقاد ما بود، به لوایحی که دولت داده بود به مجلس (پنج لایحه) اعتراض داشتیم. نام یکی از آنها لایحه بازسازی نیروی انسانی بود. به موجب این لایحه می خواستند تمام کارمندان دولت را از ادارات

اخراج کنند و به جای آن‌ها نیروهای جدید یا به اصطلاح نیروهای خودی را جایگزین کنند. به هر حال کارمندانی که بین ده تا بیست سال سابقه کار داشتند در دستگاه دولتی و ارتباطی هم به رژیم سابق نداشتند باید اخراج می‌شدند. یک لایحه دیگر هم به نام لایحه احزاب بود که برای احزاب محدودیت شدید ایجاد می‌کرد. در حقیقت آزادی حزب و تشکیل حزب را از بین می‌برد. یک لایحه هم لایحه بودجه بود. ما به آن خیلی انتقاد داشتیم. لایحه دیگری هم به نام لایحه قصاص بود. بعد که خواستند جبهه ملی ایران را از صحنه خارج کنند تمام آن مسائل مورد اعتراض ما را کنار گذاشتند، فقط لایحه قصاص را مطرح کردند و گفتند جبهه ملی ایران مخالف قصاص است و جبهه ملی ایران را مرتد اعلام کردند، در حالی که ما به یک لایحه انتقاد داشتیم. لایحه یعنی چیزی که دولت به مجلس داده، نمایندگان مجلس روی آن بحث می‌کنند و اظهار نظر می‌کنند. همین‌طور گروه‌های سیاسی و حقوق‌دانان هم حق اظهار نظر نسبت به لایحه را داشتند. اگر مسئله دینی و نص دین است، چه نیازی دارد به مجلس برود و رأی نمایندگان مجلس را داشته باشد؟ بنابراین ما اصلاً به یک مسئله دینی ورود نکرده بودیم که با آن مخالفت کرده باشیم. ما با یک لایحه مخالفت کرده بودیم. غیر از آن، به چهار لایحه دیگر هم اعتراض داشتیم. فراهوان ما به این علت بود. به هر حال جو خیلی احساسی و عاطفی بالایی در آن جلسه منزل آقای اردلان وجود داشت. همه ما فکر می‌کردیم روزهای خیلی سختی در پیش داریم. حتی قرار شد از آنجا کسی به منزل خودش نرود. قرار شد دکتر سنجابی هم به منزل یکی از اقوامشان نزدیک میدان فردوسی برود. اگر امکان برگزاری مراسم فراهم شد دکتر سنجابی بیایند و از بلندگویی که روی ماشین نصب شده بود سخنرانی خودش را ایراد کند. قطعنامه تجمع را هم قرار شد من قرائت کنم. موقع خدا حافظی همه دیده‌بوسی کردند. در آنجا صحبتی شد که در وضعی که دارد پیش می‌آید یک نفر به عنوان قائم مقام هیئت رهبری و

یک نفر به‌عنوان قائم‌مقام هیئت اجراییه اختیارات جبهه ملی ایران در دست بگیرند و مخفی شوند و کار و تشکیلات را ادامه بدهند. این دو نفر آقای اصغر پارسا به‌عنوان قائم‌مقام هیئت رهبری و آقای دکتر مسعود حجازی به‌عنوان قائم‌مقام و جانشین هیئت اجرایی انتخاب شدند. آقای دکتر آذر رئیس هیئت اجراییه بودند، ولی به علت شرایط کهولت سنی و مشکل بودن آمد و رفت ایشان قرار شد مخفی شوند. این دو نفر قائم‌مقام‌های هیئت رهبری و اجرایی هم با هم مخفی شوند و در اختفاء جبهه ملی ایران را اداره کنند. آقای اصغر پارسا دلیرانه این مسئولیت را پذیرفت.

یکی از افرادی که عضو شورای مرکزی بود، ولی در هیئت اجراییه و هیئت رهبری نبود و الزاماً نیاز به پنهان شدن نداشت، «دکتر سیروس یحیی‌زاده» بود. ایشان دکترای حقوق داشت و وکیل دادگستری و از حزب مردم ایران بود. آقای دکتر یحیی‌زاده هم قرار شد رابط ما که هرکداممان جایی مخفی می‌شدیم باشد. ایشان هم از طریق منزل و دفترشان با ما در ارتباط بودند. دفتر وکالت ایشان در خیابان رشت و منزلشان هم در خیابان پاسداران، گلستان پنجم بود.

صبح دوشنبه حدود چهل، پنجاه نفر کادرهای تشکیلاتی جبهه ملی ایران برای هماهنگی انتظامات تجمع در منزل یکی از اعضای خوب و وفادار جبهه ملی ایران، به نام آقای سیروس متوجه، واقع در ضلع شمالی بلواری که الآن تالار رودکی قرار دارد جمع شدیم ضلع شمالی آن خیابان منزلی دو طبقه بود که ما در سالن طبقه دوم آن جمع شده بودیم که آخرین هماهنگی‌ها را انجام بدهیم و برای ساعت چهار عصر که زمان دعوت‌مان بود به میدان فردوسی برویم. در همان زمان آیت‌الله خمینی طی سخنانی در حسینیه جماران، جبهه ملی ایران را به‌عنوان مخالفت با قصاص «مرتد» اعلام کرد و این سخنرانی مرتباً از رادیو و تلویزیون بازپخش می‌شد. عصر آن روز نیروهای وابسته به حاکمیت میدان فردوسی و تمام

مسیر راهپیمایی ما را اشغال کردند و با ضرب و شتم و بازداشت افراد، امکان اینکه جمعیت انبوهی که به دعوت جبهه مّلی ایران، از هر سو به طرف میدان فردوسی می آمدند، تجمع پیدا کرده و راهپیمایی انجام دهند باقی نماند. در جلسه هماهنگی انتظامات هم دکتر حجازی و هم اصغر پارسا حضور داشتند.

چند روز از این واقعه گذشت. یک عده مثل آقای «حسن خرمشاهی» چون شناخته شده بود در همان روز ۲۵ خرداد بازداشت شدند. سراغ ایشان رفته بودند و بازداشتشان کرده بودند. آقای مهدی غضنفری عضو هیئت اجراییه بود که ایشان هم زود بازداشت شد. آقای منوچهر اطمینانی، مجید شاهدی، حسین بیکزاده و برخی دیگر همان روز بازداشت شدند. بقیه در مخفیگاه بودند. دکتر سنجابی دو - سه ماه در مخفیگاه بود که بعد ترتیب خروج ایشان از کشور داده شد. آقای دکتر آذر و آقای قاسم لباس چی هم به همین ترتیب رفتند. چند روز از مخفی شدن من گذشته بود که به آقای یحیی زاده مراجعه کردم و از اوضاع و احوال پرسیدم. ایشان گفت آقای دکتر حجازی و دکتر پارسا در یکجا و در منزل یکی از دوستان (زنده یاد عباس سنگانی) در شهرک غرب هستند. یکی دو روز بعد هماهنگ کردیم با دکتر یحیی زاده به آن منزل رفتیم. وقتی به آنجا رفتیم علاوه بر آقای پارسا و آقای دکتر حجازی، آقای ادیب برومند هم بودند. با ما دو نفر جمعاً پنج نفر شدیم. بحث‌های زیادی کردیم و تصمیم گرفتیم فردی که عضو هیئت اجراییه و رهبری نیست و عضو شورا هم نیست؛ ولی عضو کمیته تشکیلات باشد، به عنوان مسئول تشکیلات بگذاریم و او سازمان‌ها را مدیریت کرده و جلسات را ادامه بدهد و از پراکندگی سازمان‌ها جلوگیری کند. آن فرد آقای «مهدی مؤیدزاده» بودند. تصمیم به ایشان ابلاغ شد و او هم پذیرفت و جلسات جبهه مّلی ایران را نه به وسعتی که قبل از ۲۵ خرداد بود، ولی محدودتر و ادغام شده‌تر ادامه داد.



سخنرانی دکتر حسین موسویان در میتینگ جبهه ملی ایران در اعتراض به انتخاب دو مرحله‌ای

زنده‌یاد اصغر پارسا تا چند وقت در اختفاء بودند و چه زمانی دستگیر

شدند؟

یک سال و نیم تا دو سال از ۲۵ خرداد گذشته بود که محل اختفای آقای پارسا شناسایی شد. ایشان چندین بار طی این مدت محلشان را تغییر داده بودند. یک روز برای خرید [یا برای سلمانی] بیرون رفته بودند که دو سه نفر ایشان را بازداشت کرده و ایشان را به کمیته مشترک و به زندانی که جنب شهربانی وجود داشت برده بودند. بعداً شنیدیم که با این مرد بزرگ و صاحب‌نام نهضت ملی ایران چه برخوردهایی کرده بودند. شلاق به پای ایشان زده بودند، به طوری که نمی‌توانست پای خود را زمین بگذارد و چهار دست و پا در راهروی زندان راه می‌رفت. واقعاً اسفناک و یک تراژدی است که این آقایان چنین رفتارهایی را با چنین شخصیت‌های بزرگ ملی انجام بدهند.

زندان ایشان نزدیک به سه سال طول کشید. بعد از سه سال که آزاد شدند به خاطر من نیست همان روز یا یکی دو روز بعد، سرزده به مطب من در خیابان امیریه آمدند. من دیدم آقای پارسا بسیار لاغر شده بودند و اصلاً آقای پارسایی که من

می‌شناختم با هیکل تنومند و درشت نبودند. دندان‌های ایشان خراب شده بود. خیلی از دیدن ایشان خوشحال شدم. خودم یک سال و خرده‌ای در اختفاء بودم. بعد که اولین نفرها مثل آقای خرمشاهی و غضنفری و برخی دیگر آزاد شدند، من هم به مطب آمدم. اتفاقاً در غیاب من در پایین راه‌پله مطبم یک فردی سوءاستفاده کرده و آنجا و زیر پله را محل فروش لباس ورزشی کرده بود و روی تابلوی من لباس ورزشی آویزان کرده بود و ورودی را مال خود کرده بود. آقای دکتر آذر نامه‌ای به دکتر امیر علایی نوشته بود که شما به این آدرس، یعنی آدرس مطب من بروید و تحقیق کنید بر سر دکتر موسویان چه آمده است. دکتر آذر به چند نفر دیگر هم که به امریکا رفت و آمد داشتند، سمج شده بود که از من خبری بگیرند و به ایشان بدهند؛ از جمله دکتر مهدی قوامیان متخصص داخلی در بیمارستان مدائن که استاد ما بود. به دکتر بهروز برومند که برای دیدن بچه‌هایش به امریکا رفته بود پیغام داده بود اگر از من خبری گرفت به ایشان اطلاع بدهد. دکتر آذر برای خود من هم بعداً دو سه تا نامه نوشت. دکتر امیرعلایی آمده بود و دیده بود تابلویی در کار نیست و در روی تابلوی من لباس ورزشی آویزان کرده بودند. از مغازه‌های اطراف از وضع من پرس‌وجو کرده بود. آن‌ها هم جواب داده بودند ایشان مدتی است در مطب نیست. همین را برای دکتر آذر نوشته بود و ایشان هم بسیار نگران شده بود که چرا مطب من تعطیل است. دوباره برای دکتر امیر علایی نوشته بود تحقیق کنید، من می‌خواهم بدانم چه بر سر ایشان آمده است. خلاصه در این نامه‌ها بود که یک سال طی شد و بعد از اینکه به مطب رفتم دکتر آذر به آدرس آنجا برای من نامه نوشت.

جناب دکتر وقتی خاطرات ایشان و بخش منتشر نشده آن را مطالعه کردم؛ متوجه می‌شویم چقدر نسل‌های مختلف جبهه ملی و نهضت ملی ایران در حق این دست افراد کوتاهی کردند. ایشان در دوره نهضت ملی و بعد آن واقعاً فرد

ارزنده‌ای بودند. از سویی رفتاری که در زندان با ایشان شد، به تعبیر شما دردناک است. نشان می‌دهد که قطعاً فرد مؤثری بودند که این‌گونه با وی برخورد کردند و هم بی‌خبری ما از کم و کیف زندان ایشان، خود یکی از آسیب‌های تاریخ فرهنگ ما است!

درباره پرداختن به شخصیت‌های نهضت ملی ما کوتاهی کرده‌ایم و باید یک روز جبران کنیم. باید درباره شخصیت‌های ارزنده نهضت ملی و جبهه ملی بنویسیم. البته آقای اصغر پارسا کسی نیست که فراموش شده باشد. همه ایشان را می‌شناسند خصوصاً کسانی که اهل آزادی‌خواهی و میهن‌دوستی باشند. ایشان فراموش‌شدنی نیست، ولی باید درباره ایشان نوشته شود. بعد از گذراندن سه سال زندان و آن‌همه مصیبت که کشیده بودند بیرون که آمدند ارتباط می‌گرفتند. حتی از سال ۱۳۷۲ به بعد که شورا تشکیل شد جزو اولین نفراتی بودند که آقای ادیب برومند از ایشان دعوت کرد به شورا بیایند، منتها ایشان می‌گفت من دیگر بازنشسته سیاسی هستم و فقط می‌توانم مشاور باشم. زمانی که قتل‌های زنجیره‌ای اتفاق افتاد ایشان با وجودی که زیاد هم فعال نبود در خطر بود.

پوزش می‌خواهم؛ از روی چه شواهد و مستنداتی می‌فرمایید نام ایشان هم

در لیست قتل‌های زنجیره‌ای بود؟

ایشان تنها زندگی می‌کرد. در خیابان میرعماد تخت طاووس یک آپارتمان داشت. هر وقت فرصت می‌شد ما به دیدنشان می‌رفتیم. دو سه نفر به ایشان مراجعه کرده بودند و گفته بودند می‌خواهند از ایشان محافظت کنند. این موضوع را آقای پارسا با آقای دکتر حجازی مطرح کردند و دکتر حجازی به ایشان گفت به هیچ‌وجه اجازه ندهید کسی وارد منزل شما شود. شما احتیاج به محافظت ندارید و اصلاً یک مدت از این خانه خارج شوید. ایشان کسی بود که پتانسیل رهبر ملی بودن یا لیدر

بودن را داشت. به همین خاطر در خطر بودند. همان خطری که درباره آقای داریوش فروهر هم وجود داشت و موجب شد که جاننش را از دست بدهد.

خود شما از چه زمانی با ایشان آشنا شدید؟

آقای پارسا از چهره‌های درخشان جبهه ملی ایران است که باید درباره‌اش نوشته شود. من در سال‌های ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۳ عضو کمیته دانشکده پزشکی بودم. یک مدت هم آقای یوسف جفرودی را که مسئول دانشکده پزشکی بودند، گرفته بودند و من به‌جای ایشان از طرف کمیته دانشکده پزشکی به کمیته دانشگاه می‌رفتم؛ یعنی نماینده دانشکده پزشکی در کمیته دانشگاه بودم. بعد از مدتی از طرف کل کمیته دانشگاه در کمیته استان شرکت کردم که متشکل از نمایندگان کمیته دانشگاه و کمیته اصناف و کمیته کارمندان و سایر کمیته‌ها بود. از طرف کل دانشگاه هم یک نماینده در کمیته استان شرکت داشت. آن موقع با وجودی که آقای پارسا را به‌خوبی می‌شناختم، ولی با ایشان تماس زیادی نداشتم. پیشتر گفتم از اوایل سال ۱۳۵۸ که آقای دکتر سنجابی از وزارت خارجه استعفاء داده و آقای پارسا وارد جبهه ملی ایران شدند تا ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ روز و شب به خاطر روزنامه پیام جبهه ملی و هم به مناسبت هیئت اجراییه و هیئت رهبری با هم زندگی می‌کردیم. بعد هم که ایشان از زندان بیرون آمد تا سال‌ها ارتباط نزدیک و همیشگی وجود داشت.



علی اشرف منوچهری، محمد توسلی، علی اکبر معین فر، هاشم صباغیان، پرویز ورجاوند، تیمسار ناصر مجلی، شریعتمداری، خسرو سیف، اصغر پارسا، مهدی بازرگان، یدالله سبحانی، کریم سنجابی، محمود مانیان و ...

یکبار جایی گفته بودید؛ آقای پارسا برای یک حرکت نوینی در نهضت ملی، اواخر دهه شصت یا اوائل دهه هفتاد افرادی را دعوت کردند و قرار شد برنامه‌هایی داشته باشند!

درست است! یکبار آقای پارسا ما چند نفر را خبر کرد و گفت باید حرکت جدیدی بکنیم. آن زمان کمیته تشکیلات وجود داشت. آقای مؤیدزاده آنجا را اداره می‌کرد. در منزل شادروان آقای خیاطزاده از اعضای بسیار ارزشمند نهضت ملی قرار گذاشتیم. نزدیک به ده نفر بودیم. بعد از صرف ناهار و خوردن دسر و کشیدن سیگار توسط آقای پارسا ایشان هیچ نگفت و ما تعجب کردیم. بعد هم خداحافظی کرده و رفتیم. همه صحبت می‌کردیم چه شد آقای پارسا پیشنهادی نکردند. فکر کردیم در آن فاصله، هشدارها و اختطارهایی از طرف افراد یا دستگاه‌ها به ایشان داده شده و این‌ها سبب شد کار را شروع نکنند.

آقای دکتر روز درگذشت ایشان را یادتان می‌آید؟

فوت ایشان در شرایطی بود که در خانه تنها به رحمت ایزدی پیوستند. ۲۴ ساعت هم کسی از فوت ایشان اصلاً خبر نداشت. بعد همسایه‌ها اطلاع داده بودند که آقای پارسا مدتی است از خانه بیرون نیامده است. فرزندان ایشان را خبر کردند و معلوم شد ایشان در خانه و در تنهایی در گذشته‌اند. اگر بخواهم به خصوصیات اخلاقی ایشان اشاره کنم، چون از اوایل سال ۱۳۵۸ ما در محل تشکیلات با هم حشر و نشر داشتیم یا در دفتر روزنامه از صبح تا غروب با هم بودیم، بسیار نترس و شجاع بودند، بسیار استوار و اصولی بودند و پای آنچه انجام می‌دادند ایستاده بودند. بسیار خوش‌مشرب بودند و دائم صحبت‌هایشان را همراه با طنزهای خنده‌دار می‌گفتند که باعث رفع خستگی همه می‌شد. خاطرات جالبی تعریف می‌کردند. بسیار ساده‌زیست و درویش‌مسلك بودند. به طوری که من در کمتر کسی از سران جبهه مَلّی ایران این روحیه را دیدم. در منزلشان در خیابان میرعماد زندگی ساده‌ای داشتند. حتی فرش پهن نکرده بودند می‌گفتند منزل من مسجد است. یا مثلاً در دفتر روزنامه که همگی با هم ناهار می‌خوردیم صحبت از اینکه چلوکباب یا چلوخورش یا جوجه‌کباب بخوریم اصلاً نبود. نان و یک مقدار کالباس و خیار شور می‌گرفتیم و با هم می‌خوردیم.

ایشان تحلیل‌گر و سیاستمدار توانایی بود. این‌ها خصوصیات ایشان بود. زبان انگلیسی را به‌خوبی می‌دانست و رادیوهای خارجی را گوش می‌کرد. روزنامه‌ها و مجلات خارجی مهم را می‌خواند. می‌گفت واشنگتن‌پست روزنامه مهمی است که سیاست‌های دولت آمریکا را از آن می‌توان دریافت. به واشنگتن‌پست خیلی اعتقاد داشت. نیویورک‌تایمز را هم می‌خواند. رادیوهای انگلیسی‌زبان را گوش می‌کرد. اطلاعات بسیار وسیعی داشت.

شما یک‌بار گفته بودید در جلسات خیلی کم صحبت می‌کردند. همین‌طور

است؟

خاطرات منتشر نشده اصغر پارسا

بله. این هم از خصوصیاتشان بود. همیشه شنونده بود. در هیئت رهبری و هیئت اجرایی فقط به صحبت‌ها گوش می‌کرد. در آخر که همه حرف‌هایشان را می‌زدند و بحث‌هایشان را می‌کردند، ظرف سه چهار دقیقه نظریات خودشان را بیان می‌کردند. اکثراً هم نظریات صائب، دقیق و اثرگذاری بود. خودش این جمله را زیاد می‌گفت: «خَيْرُ الْكَلَامِ مَا قَلَّ وَ دَلَّ»

زندگی ایشان هم بیانگر همین ضرب‌المثل بود. این طور نیست؟

بله. بسیار مستند و مدلل مسائل را طوری تحلیل می‌کرد که خیلی‌هایش درست از آب درمی‌آمد و به ظن غالب صحیح بود. این امر نشان می‌داد که ایشان از توانایی‌های سیاسی بسیاری برخوردار است.



سالن دیوان داوری لاهه قاضی ویژه دادگاه لاهه دکتر سنجابی ردیف دوم پشت به دوربین
اللهیار صالح - مهندس کاظم حسینی

اصغر پارسا فرزند دلاور نَهضت ملی ایران



طلایی، بشیر فرهمند، احمد زنگنه، آزاد، نیکومنش، اصغر پارسا، مهندس سیف‌الله معظمی
(هیأت مدیره شرکت نوکار ۱۳۳۵)



طلایی، بشیر فرهمند، اصغر پارسا، مهندس سیف‌الله معظمی

خاطرات منتشر نشده اصغر پارسا



اصغر پارسا در زمان همکاری در شرکت نوکار کارگاه سد تاریک



جلیل بزرگمهر، اصغر پارسا، شمس‌الدین امیرعلائی، حسن خرمشاهی، یوسف جلالی، علی‌اشرف
منوچهری، محمدعلی خنجی



یوسف جلالی، ابراهیم کریم‌آبادی، علی اشرف منوچهری، اصغر پارسا، غلام‌رضا تختی، حسن خرمشاهی و محمدعلی خُنْجی نفر نشسته: روح‌الله جیره‌بندی

ماجرای «عموجان»

اختفای اصغر پارسا از زبان پریچهر مبشری و مهندس مجید ضیایی
اشاره: «پریچهر مبشری» در خانواده‌ای ملی و مصدقی چشم به جهان گشود و از سال ۱۳۵۸ رسماً همکاری خود را با جبهه ملی ایران آغاز کرد. از زمان فعالیت دوباره جبهه ملی ایران در دهه هفتاد با تشکیلات و سازمان‌ها فعالیت جدی می‌کردند. در زمان تشکیل پلنوم در سال ۱۳۸۲ به عضویت شورای مرکزی درآمدند. «مهندس مجید ضیایی» نیز از ایام نوجوانی با مکتب و راه مصدق بزرگ

آشنا شد و در سال ۱۳۳۹ همزمان با شکل‌گیری مجدد جبهه ملی ایران به سازمان دانشجویان راه پیدا کرد. وی از پیشقراولان جنبش دانشجویی بود. بارها به زندان رفت و بارها از ادامه تحصیل محروم شد. در نهایت در سال ۱۳۴۸ توانست در رشته مهندسی ادامه تحصیل دهد. پس از انقلاب نیز با سازمان‌های مختلف جبهه ملی ایران از جمله سازمان بازار و کارگران و در نهایت سازمان مهندسان همکاری تنگاتنگی داشته‌اند. پس از ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ نزدیک به یک‌سال، شرایط اختفای زنده‌یاد اصغر پارسا را مهیا کردند. تا زمان چاپ دفتر حاضر از این جریان بی‌خبر بودیم که در گفت‌وگویی با خانواده مبشری و ضیایی متوجه این قضیه شدیم. وقتی درباره محتوای سخنان اصغر پارسا در کتاب که گفته بودند در زمان اختفاء جناب مهندس ضیایی و همسرشان به ما چونین مهربی ورزیدند و من خود را مدیون اینان می‌دانم. خانم «پریچهر مبشری» گفتند که این وظیفه ملی ما بود و این کمترین کاری بود که می‌توانستیم برای ایشان انجام دهیم. با هم گزیده گفت‌وگو با این دو بزرگوار را درباره این موضوع دنبال می‌کنیم.

مهندس مجید ضیایی: آقای صمد ملکی از اعضای قدیمی جبهه ملی ایران، چندی پس از ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ به دفتر ما آمد. به من گفتند: بعد از اعلام حکم ارتداد شرایط برای اعضای جبهه ملی ایران به ویژه اعضای شورا وخیم است. آیا برای شما مقدور است که شرایط امنی برای اسکان «اصغر پارسا» ایجاد کنید؟ من آمدم منزل و با خانمم مشورت کردم. گفتم شرایط چنین است و قرار است که آقای اصغر پارسا به منزل ما بیایند. آیا می‌توانیم همین امروز ایشان را به منزل منتقل کنیم؟ خانم هم استقبال کردند. ابتدا قرار شد ایشان را در اتاق فرزندان اسکان بدهیم. اما خانم گفتند که اتاق فرزندان محل مناسب و شاید امنی نباشد.

پریچهر مبشری: سوئیت ما دوبلکس بود و این امکان را نداشت که ایشان راحت باشند. من پیشنهاد کردم که باید شرایطی باشد که محل اسکان در اختیار خودشان باشند. اینکه بچه‌ها در راهرو بدون و شیطانی کنند، نمی‌شود. به مجید همسرم گفتم اجازه بدهید که تا فردا شرایط را مهیا کنم. چون زمان جنگ بود و زیر زمین را کاملاً مسکونی کرده بودیم و موقع بمباران کاملاً پایین بودیم. گفتم ما پایین منتقل می‌شویم و جناب پارسا بالا و در سوئیت خودمان باشند که امکانات لازم را دارا باشند. ضمن اینکه مجزا و مستقل باشند.

زمانی که قرار بود جناب پارسا را به منزل منتقل کنیم، به بچه‌ها گفته بودیم که می‌رویم «عموجان» که عموی بابا باشند، از بیمارستان بیاوریم. زیرا دکترا گفتند ایشان باید در استراحت مطلق باشند! هیچ‌کس از اعضای فامیل هم نباید بداند. گرچه این را بگویم زنده‌یاد اصغر پارسا از گذشته با مرحوم پدر من از دوران نهضت ملی ایران نیز خیلی نزدیک بودند. زیرا آقای پارسا در زمان دکتر مصدق که قرار بود از خوی نماینده مجلس شورای ملی بشوند و از این حیث با پدر من در ارتباط بودند. من هم کودک بودم دقیقاً ایشان را به‌یاد دارم. ضمن این‌که قبل از اینکه ما در الهیه باشیم، در ونک می‌نشستیم. منزل آقای پارسا هم در خیابان ونک بود (یک خانه ویلایی بزرگ داشتند). گاهی که پدرم پیش ما می‌آمدند، همدیگر را می‌دیدند (سال‌های ۱۳۵۴).

مهندس ضیایی: فردای روزی که جناب ملکی به من گفتند. تقریباً اواسط تیرماه بود. من و همسرم به اتفاق آقای ملکی به سراغ جناب پارسا در محدوده تالار رودکی رفتیم. ما با دو ماشین به آن‌جا رفتیم. آقای ملکی و من رفتیم، ایشان را تحویل گرفتیم. وسط راه، ایشان را به ماشین خانم منتقل کردیم. مستقیم با ماشین خانم وارد پارکینگ منزل شدند.

مبشری: وقتی وارد شدند، قاب تصویر دکتر مصدق در وسط منزل بود. به جناب پارسا گفتم: می‌خواهید عکس را بردارم و عکس افراد دیگری را جای ایشان بگذارم؟ گفتند دخترم اصلاً لازم نیست دست به چیزی بزنید. چون اگر مأموری وارد منزل شود. از چهره شما و بچه‌ها می‌فهمد که شما چه سمت و سوی دارید! ولی بد نیست روی عکس دکتر مصدق را یک پرده بکشید که خود را در مظان بهانه قرار ندهید. در طول روز ایشان پایین نمی‌آمدند. اول صبح مجید همسرم به ایشان سر میزدند. وسط روز هم من خدمت ایشان می‌رفتم. دوبلکس بود. یکبار به من گفتند دخترم میشود خواهش کنم، یک لحاف و تشک به من بدهید که من لازم نباشد بالا بیایم! چون امکانات حمام و سرویس پایین بود. قسمت نشیمن بالا بود. قرار بود که تخت را پایین بیاوریم. به من گفت عموجان من روی زمین راحت‌تر می‌خوابم! خاطر من هست یکبار گفتند که کمی وزنم بالا می‌رود، لطفاً به من ناهار ندهید. فقط سالاد می‌خورم و شب شام را با شما می‌خورم.

ضیایی: خاطر من هست که آقای «دکتر مسعود حجازی» برای کار تشکیلات جبهه ملی ایران و جلساتی به دنبال ایشان می‌آمدند و می‌بردند. یادم هست یک کلاه حصیری درست کرده بودم که زمان‌های خاصی که ایشان به سمت باغچه می‌رفتند، برای این که دیده نشوند از این کلاه استفاده می‌کردند.

مبشری: همانطور که گفته بودم برای این که حضور ایشان در نزد فرزندان توجیه کنیم. گفته بودیم ایشان عموی همسرم مجید و البته بیمار هستند و نیاز به استراحت کامل دارند. دختر دومم نسیم کودک بود و خیلی هم شیطون بود. برخی مواقع با آقای پارسا بازی می‌کرد. معمولاً به آقای پارسا می‌گفت عموجان آمدم با هم عروس و دوما بازی کنیم! یکبار آلبوم‌ها را در آورده بود. در حین دیدن عکس‌ها به دخترم گفته بود نسیم این خانم چه کسی است؟ (ایشان خواهر همسرم بودند). نسیم با همان لحن کودکانه خود گفته بود: بنامم به این عمو که برادرزاده

خود را نمی‌شناسد! چند وقت است برادرزاده خود را ندیده‌اید؟ من چند دقیقه بعد که برای بردن روزنامه و یا کتابی، خدمت جناب پارسا رفتم. آقای پارسا گفت گاف دادم. خیلی بد گافی دست نسیم دادم. گفتم ایرادی ندارد ما بچه‌ها را توجیه کردیم. مشکلی نیست!

ضیایی: نزدیک یک‌سال منزل ما بودند، سپس به منزل یکی از بستگانشان در خیابان الوند رفتند. فکر می‌کنم نزدیکی‌های بیمارستان کسری بود. چون ما تا آن‌جا ایشان را بدرقه کردیم. یکبار هم در همان ایامی که ایشان در اختفاء بودند، خانه نیاز به سرویس داشت و من یک خدماتی را به همان محل فرستادم. ایامی که ایشان دستگیر شدند در منزل یکی از بستگان خود بودند که تقریباً همان ایام همسر و فرزندانم به فرانسه رفتند. زمانی هم که همسر از فرانسه آمدند، ایشان آزاد شده بودند. پس از آزادی با ایشان همچنان در تماس و ارتباط بودیم.

مشری: ایشان یکبار قضیه دستگیری خود را برای ما شرح دادند که وقتی من از منزل بیرون آمدم؛ متوجه شدم تحت مراقبت مأموران هستم. همان موقع پشت خود را به سمت مأموران کردم و دفتر تلفنی که همراهم بود و عمدتاً تلفن نزدیکان و دوستان از جمله شاید شماره شما هم در آن بود، به جوی آب انداختم. تا چند وقتی هم از محل زندانی ایشان کسی خبری نداشت. فرزندان و خانواده ایشان نیز مدت‌ها بی‌خبر بودند و در همان زمان فرزندان از ایران به قصد آمریکا مهاجرت کردند. ایشان از خاطرات زندان زیاد برای ما گفتند. یکبار گویا چشمان ایشان را بسته بودند، به هیچ عنوان جایی را نمی‌دیدند و به ویژه مأموران را ندیدند. به ایشان گفته بودند که به شما حکم اعدام داده شده است. برگشتم گفتم: ان‌شاءالله. بازجو گفت یعنی چی؟ گفتم یعنی اگر خدا بخواهد اعدام می‌شوم و اگر نخواهد خیر! همان موقع با لگد من را زدند و من نمی‌دانستم بالای پلکانی هستم. به همان صورت در پله‌های زندان به شکل بدی پایین آمدم.

ضیایی: ایشان تعریف می‌کردند که حمیدرضا پهلوی برادر محمدرضا پهلوی، در زندان بود. خیلی مورد تحقیر زندانیان قرار می‌گرفت. وقتی چیزی درخواست می‌کرد برای به دست آوردن آن مجبور به درآوردن صدای حیوان می‌شد! ایشان از این خاطره به تلخی یاد می‌کرد که خود زندانیان برخی مواقع شرایط سخت‌تری را ایجاد می‌کردند.

مبشری: درست است ایشان این را با تأثر تعریف می‌کردند. برخی مواقع هست که می‌گوییم کسانی که در زندان هستند شغلشان ایجاب می‌کند. ولی برخی مواقع خود همبندان در مصیبت و در مسائل دشوار شرایط دشوارتر می‌کنند! متوجه می‌شویم چقدر «اخلاق» سقوط کرده است.



خسرو سعیدی، اصغر پارسا و مهدی مؤیدزاده



حسن خرمشاهی، عباس عابدی، دکتر خسرو سعیدی، اصغر پارسا و دکتر مهدی مؤیدزاده

«بزرگ‌مردی که تا آخرین نفس از وصل آزادی و راه

مصدق برنتافت»

نگاهی کوتاه به زندگی و اندیشه‌های روان‌شاد اصغر پارسا از زبان

زنده‌یاد دکتر مهدی مؤیدزاده (عضو پیشین هیأت اجرایی

جبهه ملی ایران)

از بزرگ‌مردی سخن می‌گوییم که در جوانی در کنار مصدق و تا واپسین لحظه‌های زندگی به راه مصدق وفادار بود. پارسا چهره‌ جاویدان نهضت ملی ایران است. دریغا که ایران زمین آخرین همکار مصدق را از دست داد. «اصغر پارسا» اندیشمندی توانا بود که در تمام زندگی پرافتخارش برای کسب آزادی و حاکمیت ملی ایران تلاشی خستگی‌ناپذیر داشت.

اصغر پارسا در شهر خوی آذربایجان به سال ۱۲۹۴ خورشیدی چشم به جهان گشود. پدر ایشان در کارهای اجتماعی خوی فعال بود و سرانجام به‌عنوان نماینده آن منطقه به مجلس شورای ملی راه یافت و در سال ۱۳۱۲ با خانواده‌اش عازم تهران شد. اصغر پارسا نیز همراه پدر به تهران می‌آید. تحصیلات متوسطه را در دبیرستان تجارت می‌گذراند. پس از آن، در دانشکده حقوق تهران در دو رشته حقوق سیاسی و حقوق قضائی به تحصیل می‌پردازد و در سال ۱۳۱۹ خورشیدی فارغ‌التحصیل می‌شود. زنده‌یاد اصغر پارسا می‌گفت: «... خانواده ما اکثر در مشاغل غیر دولتی و آزاد بودند و من اولین نفری بودم که رسماً کار دولتی قبول کردم و در اداره دوم سیاسی وزارت امور خارجه استخدام و به کار مشغول شدم».

اصغر پارسا پس از مدتی به عنوان وزیر مختار دولت ایران در کشور چین عازم آن کشور می‌شود. چین در آستانه انقلاب بود و برای پارسا دوران بسیار جالب توجه و

پرتجربه‌ای را فراهم آورد. او در این دوران ازدواج می‌کند که حاصل آن خانم فاطمه پارسا و آقای دکتر علی پارسا است.

در زمان نخست‌وزیری دکتر محمد مصدق، طرح پرونده ملی شدن نفت در دیوان داوری لاهه و شورای امنیت پیش می‌آید. دکتر محمد مصدق از باقر کاظمی که وزیر امور خارجه بود می‌خواهد که نسبت به تنظیم و تکمیل مدارک لازم برای دفاع در مراجع بین‌المللی اقدام نماید. باقر کاظمی انجام این مهم را به پارسا واگذار می‌کند. از آن رو که پارسا تسلط کامل به زبان انگلیسی داشت، معاون اداره حقوقی وزارت امور خارجه و نماینده آن وزارت‌خانه در کمیسیون نفت شد. آشنایی پارسا با دکتر مصدق این‌گونه آغاز می‌شود که زنده‌یاد کاظمی از ایشان می‌خواهد نسبت به ترجمه و تنظیم مطالبی که دکتر مصدق می‌خواهد در مراجع جهانی مطرح سازد اقدام نماید. نخستین نمونه این کارها که به نظر دکتر مصدق می‌رسد، پارسا بسیار مورد توجه قرار می‌گیرد. در آن زمان دکتر مصدق برای ترجمه از مترجمان زبردستی چون دکتر عبدالحسین دانشپور، از افراد برجسته حزب ایران، و دکتر لطفعلی صورتگر، استاد زبان انگلیسی دانشگاه تهران، بهره می‌گرفت. ولی با ملاقات پارسا مصدق دستور می‌دهد پارسا با دکتر سید علی شایگان و حسن صدر در تهیه لایحه دفاعیه در دیوان داوری لاهه همکاری کند و همراه هیئت ایران به ریاست دکتر محمد مصدق به دیوان داوری لاهه برود. این فعالیت سرآغاز حضور توانمند اصغر پارسا در نهضت ملی ایران بود.

پارسا سپس به عضویت «حزب ایران» که از حزب‌های بنیان‌گذار جبهه ملی ایران بود درآمد. او می‌گفت که سوسیالیسم حزب ایران را با اندیشه‌هایش کاملاً سازگار یافته بود. اصغر پارسا در دوره هفدهم مجلس شورای ملی، با پشتیبانی هواداران مصدق، از شهر خوی نامزد می‌شود و به نمایندگی مردم خوی وارد مجلس هفدهم می‌شود. فعالیت پارسا در مجلس و در جامعه آن‌قدر زیاد بود که در

همه جا نام او شنیده می‌شد. توطئه‌های علیه دولت ملی باعث سر کار آمدن احمد قوام به جای مصدق می‌شود که قیام باشکوه سی‌ام تیر ۱۳۳۱ بر آن خط بطلان کشیده می‌شود. با انتصاب قوام فراکسیون نهضت ملی ایران به ریاست مهندس احمد رضوی تشکیل و اصغر پارسا به عنوان سخنگوی فراکسیون برگزیده می‌شود. ساعت چهار بعد از روز سی‌ام تیر، مهندس کاظم حسینی و پارسا برای اعلام پیروزی قیام ملت ایران به ساختمان رادیو می‌روند و مهندس حسینی شکست شاه و قوام را به آگاهی مردم ایران می‌رساند و پارسا و حسینی در کوچه و خیابان با مردم تهران جشن پیروزی برپا می‌دارند. پارسا در نهم اسفند ۱۳۳۱ نیز برای استوار نگاه داشتن نهال ضداستعماری و ضداستبدادی نهضت ملی ایران مبارزه کرد. در واپسین روزهای مرداد ۱۳۳۲ که خطر حکومت ملی را بشدت تهدید می‌کرد، دکتر مصدق اصغر پارسا را با عنوان "نماینده تام‌الاختیار" خود به آذر بایجان اعزام نمود و از او خواست که نیروهای مردمی را علیه دشمنان آزادی ملت ایران هماهنگ سازد. ولی دریغ و افسوس که هنوز یک روز بیشتر از ورود پارسا به خوی نگذشته بود که کودتای ننگین ۲۸ مرداد شکل گرفت و دولت ملی با کودتای بیگانگان سقوط کرد. در شهر خوی، پارسا در روز بیست و هشت مرداد دستگیر و روز بیست و نهم مرداد تحویل زندان شهربانی تهران می‌شود. دادستان نظامی شاه برای او حکم اعدام درخواست می‌کند، ولی با تغییر شرایط سیاسی ایران در سال ۱۳۳۳ بدون حکم قطعی از زندان آزاد می‌شود.

اصغر پارسا در نهضت مقاومت ملی ایران به همراه دیگر یاران مصدق فعالانه شرکت داشت. او در این دوران، ارتباطات نزدیکی با آیت‌الله سید رضا زنجانی داشت. در سال ۱۳۳۹ در کنار بزرگمردانی که جبهه ملی دوم ایران را بنیان نهادند، به فعالیت پرداخت که همان ادامه راه مصدق بود. افکار سازنده اصغر پارسا در سازمان یافتن جبهه ملی ایران تأثیر بسزایی داشت. در شورای مرکزی و در جلسه‌های

آموزشی جبهه ملی ایران رهنمودهای پارسا همیشه رهگشا بود. در سال ۱۳۳۹، جلسه‌های سخنرانی از سوی جبهه ملی ایران در ساختمان شماره ۱۴۳ خیابان فخرآباد تهران برای دادن آگاهی به مردم تهران تشکیل می‌شد که یکی از سخنرانان این گردهمایی‌ها اصغر پارسا بود. گویا هنوز فریاد رسای او به گوش می‌رسد که در فقدان آزادی‌های سیاسی و اجتماعی ملت ایران بانگ بر می‌آورد:

آزادی خجسته آزادی

از وصل تو روی بر نمی‌تابم.

یا آن‌که مرا بسوی خود خوانی

یا آن‌که تو را به نزد خود خوانم. [بهار]

در نخستین کنگره جبهه ملی ایران در سال ۱۳۴۱ او به عضویت و سخنگویی کمیسیون سیاسی برگزیده شد و در ترسیم خط مشی و اصول هدف‌های جبهه ملی ایران نقشی بسزا ایفا کرد. پارسا در این کنگره نیز به عضویت شورای مرکزی جبهه ملی انتخاب گردید. در بین سال‌های ۳۹ تا ۴۱، دو بار به زندان افتاد و در زندان نیز چون محوری افراد بگرد او جمع می‌شدند تا راه استقامت و پایداری را از او بیاموزند.

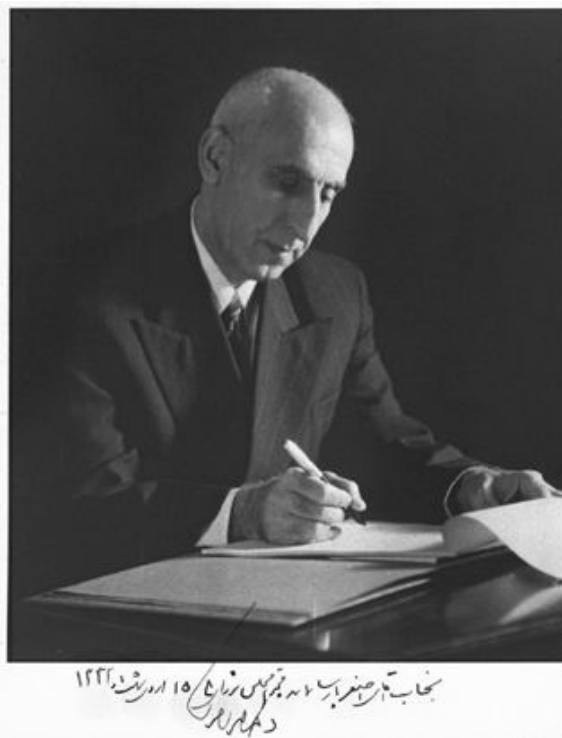
به دوران انقلاب می‌رسیم. همکاری زنده‌یاد اصغر پارسا با جبهه ملی ایران چند روزی پس از استعفای دکتر کریم سنجابی از دولت موقت آغاز می‌شود که آن‌گاه او به عضویت شورای مرکزی در می‌آید و پس از شورایی شدن رهبری در جبهه ملی، به عضویت هیئت رهبری جبهه ملی در می‌آید. وقتی که جبهه ملی تصمیم به انتشار روزنامه ارگان گرفت، اصغر پارسا در این دوران پرمخاطره سمت مدیر مسئول روزنامه پیام جبهه ملی را به‌عهده می‌گیرد. ده‌ها نفر از صاحب‌نظران و نویسندگان او را در این امر یاری کردند و این روزنامه سندی تاریخی در مبارزات آزادی‌خواهانه ملیون ایران است. تیراژ این روزنامه در اوایل سال ۱۳۶۰ به دویست

خاطرات منتشر نشده اصغر پارسا

هزار نسخه در روز نزدیک شد. تا ۲۵ خرداد ۱۳۶۰، روزنامه پیام جبهه ملی به انتشار خود ادامه داد، ولی پس از یورش حاکمیت به جبهه ملی ایران تعطیل شد. در سال ۱۳۶۲، پارسا بار دیگر دستگیر و حدود چهار سال در زندان‌های توحید و اوین به سر برد که آن حدیثی پر درد دارد. اصغر پارسا دهه آخر زندگی خود را بیشتر به اندیشیدن در آنچه پیش آمده و خواهد آمد گذراند. در زمستان سال ۱۳۸۰، گروهی از پژوهشگران جوان برای تهیه تاریخ شفاهی زندگی او به نزدش رفتند. پارسا که همیشه برای جوانان، این سرمایه‌های امیدبخش جامعه ایران، احترامی فراوان قائل بود، دعوت آنان را به مصاحبه پذیرفت که حاصل آن یازده جلسه مصاحبه همراه فیلم و نوار است که امید می‌رود در آینده‌ای نزدیک انتشار یابد. سخن کوتاه، امروز اصغر پارسا، این استوره مقاومت در برابر بی‌مهری‌ها، در میان ما نیست، ولی نگاهی به زندگی سراسر تلاش او در راه اندیشه‌های ملی و آزادی‌خواهانه‌اش درسی است برای جوانان ما و آنان که دلی سرشار از عشق ایران و آزادی دارند.

به احترامش بپا می‌خیزیم و در سکوت به روانش درود می‌فرستیم.

بیست و سوم بهمن ماه هزار و سیصد و هشتاد و پنج



عکس نگاشت دکتر محمد مصدق برای اصغر پارسا در زمان نمایندگی دوره هفدهم مجلس شورای ملی ایران



آخرین روزهای زندگانی روان شاد اصغر پارسا

